کتاب جمعه

۵

سال اوّل
هشتم شهریورماه ۱۳۵۸



کتاب جمعه

هفته‌نامهٔ سیاست و هنر

سردبیر: احمد شاملو

با همکاری شورای نویسندگان

مکاتبات با صندوق پستی ۱۱۳۲ـ۱۵ (تهران)

پخش شهرستان‌ها، تلفن ۸۳۸۸۳۲ (تهران)

بهای اشتراک ۵۰ شماره ۴۰۰۰ ریال

۲۵ شماره ۲۲۵۰ ریال

که قبلاً دریافت می‌شود

بها ۱۰۰ ریال

کتاب جمعه ۵

سال اوّل
هشتم شهریورماه ۱۳۵۸

مقالات و مقولات

قصه

شعر

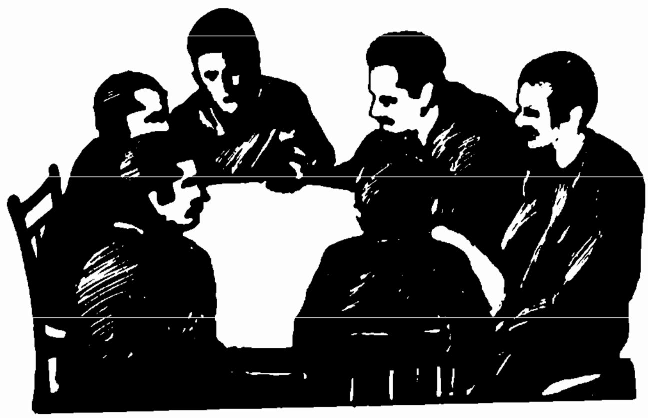
نقد و بررسی

اسناد تاریخی

پرسه در متون

۱

روشنفکران و انقلاب



پ: با اجازه دوستان، نشست امروز را اختصاص می‌دهیم به‌بحث در موضوع **روشنفکران و انقلاب**. ـ من فکر می‌کنم که این مسئله را از دو نظر می‌توان مطرح کرد: یکی اینکه آیا روشنفکران مستقیم یا غیرمستقیم در تهیه مقدمات انقلاب یا در جریان عملی به‌ثمر رساندن آن شرکت داشته‌اند یا نه؟ دوم اینکه این مشارکت مستقیم یا غیرمستقیم روشنفکران در انقلاب آیا در مجموع یك تأثیر آگاهی‌بخش و آگاه‌کننده از نظر شناساندن ماهیت واقعی انقلاب داشته یا برعکس، هیچ کمکی به‌درك معنا و مفهوم و مسیر حرکت انقلابی نکرده. نقش روشنفکران، از هر دو نظر، اکنون مورد تردید یا دست کم **مورد سوآل** قرار گرفته‌اند: خیلی‌ها معتقدند که روشنفکران هیچ کاری نکرده‌اند. قافلهٔ انقلاب راه افتاده و این‌ها خواب بوده‌اند و حداکثر کاری که کرده‌اند دنبالش راه افتاده‌اند. حتی برخی گفته‌اند ومی‌گویند که روشنفکران نقش مخرب داشته‌اند. همان داستان روشنفکر غرب‌زده و بقیه قضایا، عده‌ای هم، برعکس نظر دستهٔ اول، روشنفکران را درست به‌دلیل این که نقش مهمی در انقلاب داشته‌اند مورد ایراد قرار داده‌اند. می‌گویند شما مسئله را درست تشخیص نداده‌اید: چیزی را که داشت اتفاق می‌افتاد، ماهیت مسئله و رویدادی را که داشت پیش می‌آمد نشناختید، بعد با قلم‌هایتان، با حرف‌ها و سخن‌هایتان براساس این

شناخت نادرست و ناکافی یك نوع آگاهی دروغین به‌مردم دادید و مردم را به‌جائی کشاندید که الان از خودشان سؤال می‌کنند آیا آن‌چه اتفاق افتاده درست بود یا نه؟ بنابراین، به‌لحاظ این تردید دوگانه دربارهٔ نقش روشنفکران، من فکر می‌کنم ضرورت بحث دربارهٔ این مسئله وجود دارد. باید سعی کنیم این قضیه را بشکافیم و ببینیم که جنبه‌های مختلف آن چیست و چگونه می‌شود به‌آن پاسخ داد.

آ: بنده خیال می‌کنم اول باید تعریفی از روشنفکر بدهیم تا بدانیم که ما **روشنفکر** را به‌چه کسی اطلاق می‌کنیم. نویسندگان متعهد در درجه اول سهمی در روشن کردن افکار و در بلند کردن صدای اعتراض داشته‌اند. در این هیچ تردیدی نیست. اما صدای اعتراض تنها از طرف آن کسانی که ما روشنفکر عقلی می‌گوئیم نبوده است. کسان دیگری هم بوده‌اند که صدای اعتراض برداشتند اما شاید روشنفکر نبودند. از روشنفکر نمی‌شود تعریف خیلی دقیق علمی داد. همچنان که از خیلی از مفاهیم مدنی نمی‌شود تعریف خیلی دقیقی داد. امّا اگر بتوانیم ضابطه‌ای پیدا کنیم که منظورمان را از **روشنفکر** و نقش و فعالیت او مشخص کند شاید بهتر بشود بحث را ادامه داد.

پ: مقدمتاً می‌توان گفت وقتی صحبت از **روشنفکر** می‌کنیم آدمی را در نظر می‌گیریم که به‌اصطلاح به‌اعتبار فعالیت فکری، یا نوع شیوهٔ زندگی‌اش، کم و بیش مشخص است، آدمی که وجه بارز زندگی او، در درجه اول، فعالیت فکری، کارورزی اندیشه و فکر است، منتها در یك موقعیت اجتماعی یا در یك شرایط اجتماعی مشخص. منظورم از موقعیت و شرایط مشخص این است که فعالیت این آدم البته رابطه دارد با یك سلسله منافع، یا با یك پایگاه اجتماعی که هستی و موجودیت او را در جامعه تعیین می‌کند. اما تصور می‌کنم عنصر اساسی تعریف، در هر حال همین عنصر مربوط به‌نوع فعالیت باشد. و رابطه با وضع اجتماعی مشخص عنصر دیگری است که در واقع موقعیت اجتماعی **روشنفکر** را تعیین می‌کند نه موفقیت ذاتی‌اش را، یعنی چیزی که شما با مفهوم **تعهد** اشاره کردید. ما مسأله را از هر دو نظر مطرح می‌کنیم یعنی می‌گوئیم: **روشنفکران و انقلاب**. یك اتفاقی می‌خواست در این مملکت بیفتد و بعد هم افتاد. و

کسانی که کار آنها فکر کردن و اندیشیدن است، براساس پایگاه‌های اجتماعی خاص خودشان بناچار می‌بایست در برابر این اتفاق وضع بگیرند و وضع هم گرفتند. حالا این وضع گرفتن یا اندیشه‌ای بود، یعنی نوشتن، گفتن و روشن کردن، یا وضعِ گرفتن عملی بود یعنی شرکت کردن در یك جریانی که داشت اتفاق می‌افتاد. مسأله ما در حقیقت بررسی چند و چون همین قضیه است.

آ: به‌نظر من پایگاه روشنفکری عقل نقّاد است که پایه‌اش بر ادراك تجربی قرار دارد، و آن معیار سنجش مجموع مأنوسات ذهنی ماست شامل آنچه به‌صورت تلقین، تقلید، منقولات و دانش عینی در ذهن ما جای گرفته. روشنفکر در اعتبار این مأنوسات شك می‌کند، آن‌ها را به‌نقد می‌کشد، و معیارش در تمیز آن معانی عقل اوست. روشنفکر از جهان‌بینی خاصی برخوردار است که موضوعش شخصیت انسان و جامعهٔ انسانی است ـ و هدفش تغییر نظام موجود در راه تعالی است. از این رو روشنفکر لزوماً متعهد است و به‌اصطلاح پیشینیان به‌طریقیت قائل است. به‌تعبیر دیگر آن‌چه در جامعه می‌گذرد برای او علی‌السویه نیست، بلکه در مقابلهٔ با مسائل اجتماعی موضع می‌گیرد. دراین موضع‌گیری وجههٔ نظر روشنفکر به‌درجات رادیکال است یعنی در دایرهٔ فکر و عمل از نقطهٔ انتقاد و اعتراض گرفته تا حرکت انقلابی می‌تواند پیش برود. عنصر روشنفکر هیچ مطلقیتی را نمی‌پذیرد خواه فلسفی یا مابعدطبیعی و اجتماعی از این‌رو از دیدگاه او دولت مطلقه مردود است، استبداد فکری و سیاسی و دینی مطرود است، ادعای انحصار حقیقت‌بینی عین غلط‌اندیشی است، و بالاخره «سختگیری و تعصب خامی است». او هاتف آزادی است و معتقد به‌حیثیت ذاتی انسانی. پس، فاشیسم که تاب انتقاد و اعتراض ندارد ـ دشمن و بدخواه روشنفکران است و هر طعن و لعنی را بر آنان روا می‌دارد.

گروه روشنفکران جامعه را فقط آن عده از اهل دانش و فکر می‌سازند که مشمول آن ضوابط شناخته شدهٔ روشنفکری باشند.متفکر فاشیسم و منادیان حرکت قهقری جامعه را از روشنفکران نمی‌شناسیم. شاعر و نویسنده و اندیشه‌گر اجتماعی که در قلمرو فکر و عمل به‌مسئولیت مدنی خویش آگاه باشند و ایفای مسئوولیت کنند، روشنفکران واقعی هستند. روشنفکران در هیأت مجموع ضمیر هشیار اجتماع‌اند ـ برمی‌انگیزند

و برمی‌انگیزانند.

اما رابطهٔ روشنفکران و انقلاب ایران: در این حرکت انقلابی افراد، گروه‌ها، رده‌هاو همه طبقات اجتماعی با وجهه‌نظرهای گوناگون در آن مشارکت جستند. به‌حقیقت کثرت آن گروه‌ها و تنوع موضع‌های سیاسی آنان در وحدت حرکت عام حضور داشت، و از این رو دقیقاً انقلابی ملی و مملکت شمول بود. بهمین سبب در تعقل تاریخی هیچ صفتی جز لفظ «ملی»ماهیت آن حرکت همگانی را به‌صحت و دقّت وصف نمی‌کند، و هر وصف دیگری تحریف تاریخی است. در تکوین حرکت انقلابی ـ نویسندگان اجتماعی و گروه‌های رزمنده مسئولیت و سهم عمده‌ای داشتند. از یکسو نویسندگان روشنفکر در نوشته‌های متنوع خود، در درون و بیرون مملکت برعلیه نظام فاسد جبار به‌اعتراض آمدند، و ماهیت آن را شناساندند. می‌دانیم که بسیاری از آن نویسندگان و حتی خوانندگان آثار ایشان به‌زندان افتادند. از سوی دیگر، قدرت مقاوم نظامی را برعلیه دولت دست‌نشاندهٔ ظالم گروه‌های مختلف رزمنده‌ای ساختند که مرگ بر کف نهادند و به‌پیکار و ستیز برخاستند. متفکران آن گروه‌ها که در آثار فکری خود ایدئولوژی رزم را پروراندند ـ در زمرهٔ روشنفکران بودند،کسانی که به‌صداقت عمل کردند. مجموع آن نوشته‌ها مهمترین لیتراتور انقلابی روزگار ما را می‌سازد.

ق: بنده تصورم این است که وقتی به‌این نحو صحبت از روشنفکران می‌شود، این وجه تمایز خواه‌ناخواه یك عده را به‌عنوان تاریك فکران یا افرادی که به‌اندازهٔ کافی روشنفکر نیستند در برابر روشنفکران قرار خواهد داد، و حال آن کزه تقسیم جامعه اساساً به‌روشنفکران و غیر روشنفکران تقسیم نادرستی است. اگر در گذشته این فقط یك به‌اصطلاح دریافت یا درك نادرست بود امروز منتهی به‌یك عمل نادرست دارد می‌شود. می‌بینیم کسانی هستند که علاقه‌مندند. جامعه را به‌دو دسته مسلمان و غیرمسلمان،بی‌ایمانان، و مؤمنان تقسیم کنند. ما این را رد می‌کنیم و می‌گوئیم که چنین چیزی نیست. زیرا اگر هم چنین چیزی باشد در یك طرف جامعه، در دستهٔ مؤمنان، ترکیب خیلی عجیب و غریبی از گروه‌ها و طبقات مختلف جا می‌گیرند و در دستهٔ غیرمذهبی‌ها یا به‌اصطلاح بی‌ایمان‌ها هم با عناصر کاملاً متضادی رو به‌رو خواهیم بود. عرض بنده

این است که این تقسیم‌بندی جامعه به‌روشنفکران و غیرروشنفکران به‌یك معناتأیید رفتار نادرستی است که معتقدیم دارد با این جامعه می‌شود. تصور نمی‌کنم ما بتوانیم کسی را در جامعه پیدا کنیم که بشود به‌او گفت تاریك فکر. در وجه ظاهری و مجرد می‌توانیم کسی را در این معنا پیدا کنیم، مثل بابائی که مایل است زندگی مردم الان باید مثل زمان سلطان محمد خوارزمشاه باشد یا مثل زمان فتحعلی‌شاه. اما باز وقتی نگاه می‌کنیم می‌بینیم فرد دارد در عمل از اصولی و اساسی دفاع می‌کند و بهیچ‌وجه از موضع بلاهت و نادانی یا از تاریك‌فکری حرکت نمی‌کند. او از منافعی دفاع می‌کند و پشتیبان‌هائی هم دارد. حساب و کتابش مشخص است که از کجا می‌خواهد به‌کجا برود. پس این که جامعه را به‌روشنفکران و غیرروشنفکران تقسیم بکنیم این تقسیم‌بندی نادرستی خواهد بود. من تصورم این است که در این گونه بحث‌ها یك مفهوم ایدئولوژی خاص از روشنفکر در نظر است. ظاهراً مقصود از روشنفکران، آن به‌اصطلاح عناصر آگاهی است که قرار بوده صرفنظر از منافع طبقاتی خودشان بروند به‌کمك به‌اصطلاح امروز مستضعفین، رنجبران، زحمتکشان یا هر تعبیری دیگر. اگر امروز ما می‌گوئیم که روشنفکران نتوانستند کاری بکنند و یا این که ایجاد تردید کردند یا به‌نفعشان عمل نکرده‌اند این می‌تواندناشی از این تصوّر باشد که قرار بوده جامعه را به‌دست روشنفکران بدهند در حالی که هیچ کس چنین قراری نداشته و هیچ جا هم چنین صحبتی نبوده. آنچه صحبت بوده این است که در کشاکش نیروها در جامعه برای کسب قدرت روشنفکران می‌توانستند موضع بگیرند همانطوری که شما فرمودید. اما این تصور که جامعه به‌دست روشنفکران داده شود اصلاً مطرح نیست و اگر ما هم چنین چیزی را بپذیریم و اعتراض بکنیم که آقا جامعه را نداده‌اید بدست روشنفکران تا درستش بکنند در واقع صحه گذاشته‌ایم روی اعمال کسانی که معتقد هستند که جامعه را بدهید بدست عقاید ما، بدهید بدست افکار ما. یعنی من معتقدم کسی که می‌گوید جامعه را باید داد بدست روشنفکران تا درستش بکنند در واقع وارد یك مبارزه قدرت بسیار محدود شده مثل این که فرض کنید علمای اعلام می‌گویند جامعه را به‌ما بسپارید تا از روی قرآن درست کنیم. آن وقت من هم خواهم گفت نه، به‌دست من بسپارید تا از روی افکار عالی خودم درست کنم. و حال آن که درعمل

می‌بینیم که اینطور نیست.

ش: من برای خودم چهار نوع سئوال مطرح می‌کنم. هنگامی که صحبت از روشنفکر می‌شود، باید پرسید کدام روشنفکر موردنظر است؟ چه وابستگی طبقاتی دارد؟ من در انواع روشنفکران جامعه انعکاس طبقات مختلف را می‌بینم. طبقاتی که مداوم در حال شکل گرفتن و در حال فروپاشی هستند. اولین سئوال این است که روشنفکری که از یك پروسهٔ فکری گذشته، و می‌گوید آقا باید کاری کرد، به‌چه نوع کاری روی می‌آورد؟ چه کاری را به‌عنوان راه طرح می‌کند؟ دوم، چه شیوه‌ای را برای کار پیشنهادی‌اش برمی‌گزیند؟ سوم، چه نهاد یا نهادهای اجتماعی را برای تأمین هدفش انتخاب می‌کند؟ و چهارم، که اهمیت‌اش از سه دیگر کمتر نیست، این که چه هدف اجتماعی را مدّنظر دارد، هدفش از براندازی چیست؟ اینجا برمی‌گردیم به‌مسئله وابستگی طبقاتی، یعنی مرادش از براندازی یك نظم معین استقرار چه نظمی است؟ پهلوی را برمی‌اندازد چه چیزی می‌خواهد جای او بنشاند؟ جمهوری؟ جمهوری دمکراتیك؟ جمهوری اسلامی؟ خلاصهٔ دورنمای طبقاتیش چیست؟ بنظر من نمی‌توان از «کل» روشنفکران در ایران صحبت کرد. باید از انواع روشنفکران از انواع وسایل، از گونه‌های مختلف برنامه‌ها و دورنماها که اینان در مقابل خودشان می‌گذارند سخن گفت. در مورد وسیله مثلاً می‌شود از مسجد صحبت کرد، از دانشگاه، از کتاب و روزنامه؛ از رادیو و تلویزیون و از اسلحه و یا از محفل‌های مخفی. در این جنبش انقلابی کشور که بیش از ۲۰ سال بطول انجامیده، همهٔ این نوع وسایل مورد استفاده قرار گرفته. نکته دیگر این است که رژیم پهلوی چه اثرات فرهنگی در این پنجاه و چند سال بر روشنفکران کشور گذاشته؟ این‌را هم بگویم که مراد من از روشنفکر، برخلاف آن چه معمولاً شنیده می‌شود، فرد با سواد، و مدرسه رفته نیست. من روشنفکر را کسی می‌دانم که عُصاره فرهنگی طبقه‌ای را عرضه می‌کند و افقی را مطرح می‌کند. روشنفکران انقلابی جامعه سرمایه‌داری، در افق سوسیالیسم را می‌بینند، معترض‌اند؛ ضدسوسیالیست‌ها هم نوعی دیگر از جامعه را عرضه می‌کنند. پویان و احمدزاده ارانی و آل‌احمد، بنی‌صدر و امثالهُم همه «روشنفکر»اند، مُنتها روشنفکران با تعلقات طبقاتی گوناگون و حتی متضاد. البته برخی روشنفکران طبقات معین خود روشنفکران را در

کلّ می‌گویند تا نقش طبقاتی خودشان را پنهان کنند. این‌ها البته خودشان علیرغم ادعاهای ضدتجربی‌شان، ضدانتلکتوئلیسم را از فرنگستان به‌سوقات آورده‌اند، مثلاً از فرانسه. در فرانسه و ایتالیا به‌علت این که غالب روشنفکران یا چپی‌اند یا متمایل به‌چپ، ارتجاع یك سیاست ضدروشنفکری دارد، مرتب علیه روشنفکران تبلیغ می‌کند. این‌ها هم این سیاست را از آنجا وارد کرده‌اند،امّا بعنوان کالای وطنی قالب می‌کنند.حالا چرا اینکار را می‌کنند؟ برای این که از نقش روشنفکر به‌معنای روشنگر هراس دارند، بویژه در جامعه‌ای مثل ایران که اهمیت این نقش به‌مراتب بیشتر است. عده‌ای طرفدار براندازی بودند و به‌نوعی حکومت دلخواه خودشان رسیده‌اند؛ امّا از افق دیگری که نوع دیگری از روشنفکران عرضه کرده و می‌کنند هراس دارند.این است که حالا روشنفکر را بعنوان عنصر «منفی» تبلیغ می‌کنند. و از اینجاست که این همه علیه کتاب و غیره تبلیغ می‌کنند. و این منحصر به‌آن نوع روشنفکر هم نیست. آن‌هائی هم که به‌نوعی حکومت «سوسیالیستی» می‌رسند روشنفکران را می‌کوبند. این‌ها هم به«مشروطیت» خودشان رسیده‌اند. این‌ها دیگرمعترض نیستند؛ مورد اعتراض‌اند. این‌ها جزئی از طبقه حاکمه‌اند. به‌**ایدئولوگ‌های** رژیم بدل می‌شوند.

پ: تصور می‌کنم کمی از موضوع بحث‌مان یا حداقل آن موضوعی را که من ابتدا مطرح کردم دور شدیم. و این دور شدن ما هم بدین دلیل است که بر سر این که روشنفکر چیست و توافق هنوز بین ما نیست جناب قائد اشاره کردند به‌این که صحبت از مقوله روشنفکر غلط است چرا که در مقابل تاریك فکر را به‌ذهن متبادر می‌کند و جامعه را به‌دو دسته تقسیم می‌کند. بنظر من مسئله را از این دیدگاه نباید مطرح کنیم. مسئله خیلی پراتیك و عملی است. خارج از هرگونه بحث روشنفکری و تاریك فکری یا تقسیم‌بندی کردن جامعه به‌این شکل که بحث پرتی است، واقعیت این است که یك عده آدم‌هائی وجود دارند که کارشان بهرحال بیشتر با تفکر است نه در زمینه‌های دیگر. این‌ها ضمناً کسانی هستند که با توجه به‌کار فکری که می‌کنند یك نوع برنامه یا یك نوع جهت یا یك نوع راه‌یابی جمعی را به‌جامعه ارائه می‌کنند. درست است که انجام هر فعالیتی به‌تفکری احتیاج دارد اما نقش روشنفکر یا آن گروهی که ما اسمش را

روشنفکر می‌گذاریم، این است که کار این گروه تعیین می‌کند که جامعه در مجموع نسبت به‌یك وضع چه خطی را باید طی بکند و چه برنامه عملی باید داشته باشد. به‌عبارت دیگر نقش روشنفکری را ما باید در سطح اقدام تاریخی جامعه مطرح بکنیم نه در سطح کارهای فردی و پراکنده هر فرد برای خودش. واقعیت اینست که تأثیر گروه موسوم به‌روشنفکران، در سطح اقدام تاریخی یا عمل تاریخی جامعه است. فعالیت فکری اینـان، یك برنامه عمل یا یك دورنما به‌جامعه می‌دهد. و هنگامی که از اقدام تاریخی سخن می‌گوئیم، از تغییر، ازدگرگونی اساسـی در وضـع جامعـه، سخـن می‌گوئیم. بنابراین نقش روشنفکران را هم در هیمن رابطه باید سنجید. آنان که مدافع وضع موجودند در واقع در مقوله بحث ما داخل نمی‌شوند. صحبت ما از کسانی است که در اقدام تاریخی جامعه، یا دورنمای عمل به‌جامعه ارائه می‌دهند، و یا دورنمـای موجـود در حرکت اجتماعـی را می‌بینند و به‌توده‌ها ابلاغ می‌کنند. در همین انقلاب که در عرض یکی دو سال اخیر به‌اوج خودش رسید. البته مقدماتش از قبل فراهم شده بود ـ بی‌شك بهترین تأثیر را از نقطه نظر عمل مستقیم و بیواسطه گروه‌های روشنفکران انقلابی داشتند اما گروه‌های دیگری از روشنفکران هم بودند که نقش خودشان را ایفا کردند. روزنامه‌نگاران نوشتند، نویسندگان مجامع مختلف تشکیل دادند، گویندگان در سخنرانی‌های مختلف حاضر بودند. هر جا اعتصابی یا آشوبی برعلیه رژیـم گذشتـه در کار بود نویسنـده‌ای، شاعری، گوینده‌ای، روشنفکری در آنجا حضور داشت که جماعت را در جهت حرکت بیشتر برای برانداختن رژیم بسیج می‌کرد. بنابرایـن اگر مسئله را از این دیدگاه مطرح کنیم شاید بحث و گفت‌وگوی ما به‌روشن شدن جوانب قضیه بهتر کمك کند.

ش: من بیشتر با آنچه آقای آدمیت گفت موافقم، یعنی این که روشنفکری داریم که در عین این که متعهد است مبارز هم هست: یعنی فراتر از تعهد نظری‌اش می‌رود. یکی دیگرهم هست که وظیفه‌اش را این نمی‌داند که دست به‌**عمل** براندازی بزند. و این هر دو نوع را ما در این جنبش انقلابی دیدیم. یکی نمی‌تواند ـ توانش را ندارد؛ و اگر فراتر از توانش برود، خراب می‌کند. هر روشنفکر متعهدی ضرورتاً نمی‌تواند انقلابی مسلح هم بشود؛ و هر انقلابی مُسلحی هم البته روشنفکر نیست.من فکر می‌کنم ناچاریم این

تمایز را در ذهن، همانطورکه در عین وجود دارد، قائل شویم. در این بیست و پنج سال گذشته روشنفکرهائی داشتیم که به‌تئوریسین (یا بهتر، به‌ایدئولوگ)های این مبارزه تبدیل شدند که رهبری‌اش به‌دست روحانیون افتاد. به‌نظر من آل‌احمد (جلال) تئورسیین این جنبش بود. بسیار چیزهائی که او اوّل گفت بعدها محتوای اصلی شعارهای سیاسی رهبران شد. اگر آل‌احمد زنده بود شاید خودش این نظر را قبول نمی‌کرد؛ امّا من در آل‌احمد آن روشنفکری را می‌بینم که این دورنما را عرضه می‌کرد. ضدغرب بود؛ و در غرب تمایز نمی‌دید؛ غرب مرتجع، غرب انقلابی را از هم جدا نمی‌کرد. البته پوشش مذهبی حرف‌های آل‌احمد اکنون بیشتر است. آل‌احمد روشنفکر در زمان حیاتش به‌آل‌احمد ایدئولوگ پس از مرگ بدل شده است.

پ: به‌نظر من اشارهٔ آقای شاکری در مورد تأثیر جلال آل‌احمد درتدوین جهان‌بینی نظام موجود **بطورنسبی** آن هم در بخشی از پراتیك نظام حاضر نه در تمامیت آن، معتبر است. این که آل‌احمد صحبت از غرب‌زدگی می‌کرد و حالا هم صحبت از غرب‌زدگی می‌کنند دلیل کافی نمی‌تواند باشد که ما آل‌احمد را **ایدئولوگ** نظم حاضر بدانیم. نظم حاضر ایده‌هایش را از سنتی می‌گیرد که بسیار وسیع تر و ریشه‌دارتر از نظری است که آل‌احمد در زمینهٔ برخورد ما با فرهنگ غرب مطرح می‌کرد.

شاملو: در زمینهٔ نقش روشنفکران اعتقاد عمومی اینست که روشنفکران ما از مردم جدا مانده‌اند. من فکر می‌کنم این جدائی نتیجهٔ اختناق حداقل بیست و پنج سال اخیر حکومت پهلوی بود. روشنفکر برای این که کار خودش را انجام دهد، برای این که حرف خودش را زند وسیله‌ئی نداشت. و اصلاً امکان حرف زدن وجود نداشت. در نتیجه مردم نمی‌توانستند رهبران فکری و عقیدتی داشته باشند. مردم نمی‌توانستند آموخته بشوند انقلاب یك مسئله‌ئی است که بدون سؤال مشخص و بدون برنامه مشخص اصلاً چرت است، بی‌معنی است، بی‌موضوع است. تبدیل به‌شورش می‌شود از آن به‌عنوان یك انقلاب سیاسی بهره‌برداری می‌شود. در حقیقت یك جور کودتا. اگر آگاهی نباشد هیچ چیز عوض نمی‌شود. مردم راه می‌افتند و کورکورانه به‌نوعی از نظام حکومتی رأی می‌دهند بی‌آن که اصلاً بدانند معنای آن چیست. این‌هامسائلی است که، به‌خلاف نظر آقای قائد، می‌شود

در مقابلِ روشنفکر گذاشت. روشنفکر باید توده‌های مردم را آگاه کند برای این که توده‌های مردم در وضعی هستند که حتی موقع طبقاتی خودشان را درك نمی‌کنند؛ مردم باید دریابند که رفتن و آمدن دیگری با اختیاراتی همانند وضع قبلی ـ چنان که در طرح قانون اساسی یا پیش‌نویس قانون اساسی می‌بینیم ـ هیچ چیز را عوض نمی‌کند. روشن کردن این مسائل برای مردم مستلزم ارتباط منظم، مستمر و طولانی با مردم است که درگذشته وجود نداشت. در طول دوران گذشته، نه مردم حق فکر کردن داشتند و نه روشنفکران حق گفتن و نوشتن.

ش: اگرمسئله اختناق را در نظر بگیریم و روشنفکرانی را که قاعدتاً از مدرسه و کتاب و دانشگاه و محافل خصوصی استفاده می‌کردند با روشنفکرانی که از مسجد استفاده می‌کردند مقایسه کنیم آن وقت می‌بینید که نوع اختناقی که بر کتاب و مدرسه و دانشگاه حاکم بود به‌مراتب شدیدتر از نوع اختناقی بود که بر مسجدحاکم بود. نمی‌خواهم بگویم که رژیم شاه برای آن‌ها تبعیض قائل می‌شد به‌هیچ وجه می‌خواهم بگویم نهادهای مذهبی نوعی بود که اختناق‌پذیری آن به‌مراتب کمتر بود. این یك امتیاز بود که روشنفکران سنتی بنظر من داشتند برای این که بتوانندکار تبلیغاتی خودشان را بکنند.

پ: من فکر می‌کنم بخشی از روشنفکران سنتی ما یعنی روحانیت مبارز هم که مسجد و منبر را در اختیار داشت به‌نوبهٔ خودش از طرف رژیم سخت سرکوب شد. به‌خصوص در دو سه سال اخیری که جنبش اوج گرفت. پس علت هدایت شدن جنبش در مسیر مذهبی این نبود، عوامل اساسی دیگر دست اندر کار بودند که شناخت آن‌ها فقط از طریق تحلیل نوع ساخت اجتماعی ایران و نوع جنبش‌های متناسب با آن امکان‌پذیر است. از لحاظ شکل‌های مبارزه، شکل‌هائی که روشنفکران غیرسنتی می‌توانستند از آن استفاده کنند یا نحوه‌بیانی که روشنفکران غیرسنتی می‌توانستند به‌کار گیرند، شکل و بیانی بود که دستگاه نسبت به‌آن حساسیت بیشتری داشت و پایه‌های مادی عملکرد آن‌ها را در جامعه درهم شکسته بود، یعنی از مطبوعات آزاد، از سندیکاها، احزاب، اتحادیه‌ها و انجمن‌ها در این مملکت خبری نبود. تنها طبقه کارگر نبود که حزب یا سندیکای خودش را نداشت. ما با رژیمی سروکار داشتیم که حتی بورژوازی هم دستگاه‌های

مستقل خودش، یا نهادهای فکری و اجتماعی مستقل خودش را نداشت چرا که رژیم هیچ نوع اقدام جمعی را، خارج از چارچوب سیاسی وابسته به‌خودش، تحمل نمی‌کرد. روشنفکران سنتی یعنی آن بخش مبارز روحانیت ما یك نوع سازمان موجود و گستردهٔ مردمی در اختیار داشتند که عملاً به‌نحوی در جامعه پراکنده بود که نمی‌شد با آن درافتاد. برای این که به‌ظاهر سیاسی نبود بلکه با اعتقادات و با افکار عمیق توده‌های مردم سروکار داشت. شما یك سندیکا را می‌توانید اشغال کنید یا داغان کنید و بکوبید و یا محل یك حزب را می‌توانید بکوبید اما جرأت نمی‌کنید بروید یك مسجد را خراب کنید و این نکته این قدر مهم است که شما در طول تاریخ سنتی ایران اگر نگاه کنید می‌بینید که تاریخ جامعهٔ ایرانی را به‌یك معنا در بستر مکانی آن، در چهره شهرها و آبادی‌ها آن، نمی‌توانید بخوانید یعنی شهر دوره به‌اصطلاح رضاخان با شهر دورهٔ قاجاریه کاملاً فرق می‌کند. چرا که قدرت سیاسی رضاخانی همه عناصر شهری مربوط به‌قدرت قبلی را نابود کرده است. یعنی کمتر عنصر فرهنگی که نمایندهٔ پراتیك اجتماعی حاکم در یك دوران باشد در قیافه شهرها و آبادی‌ها می‌بینید مگر در یك زمینه آن هم در زمینه‌های مذهبی یعنی سلسلهٔ بعدی که می‌آمد بر سر کار تمام آثار دورهٔ قبلی را خراب می‌کرد و از بین می‌برد ولی جرأت نداشت به‌مسجد و یا به‌نهادهای مذهبی دست برند برای این که این‌ها جزو نهادهای عام بودند و نهادهائی بودند که تودهٔ مردم به‌آن‌ها توجه داشت. دیگر آن که شکل بیان و ارتباط روشنفکران سنتی یعنی بیان مذهب بیانی است که در زیر سایهٔ آن میشد عمل کرد. شما نمی‌توانستید بیائید در خیابان ـ لااقل در آغاز کار ـ فریاد بزنید مرگ بر شاه ولی می‌توانستید بیائید در خیابان فریاد بزنید اللّه‌اکبر. نمی‌توانستید بیائید در خیابان و بگوئید که مثلاً ما برای خاطر سوسیالیسم مبارزه می‌کنیم یا نهضت ما نهضت سوسیالیستی است و یا فرض کنید که کمونیستی است برای این که بلافاصله گلولهٔ گرم جوابتان بود. اما می‌توانستید در خیابان راه بیفتید و بگوئید نهضت ما حسینی است برای این که کسی نمی‌توانست به‌این دلیل شما را سرکوب کند. هرچند وقتی که مسئله بر مرحلهٔ حاد خودش رسید رژیم آنقدر خشن و درنده‌خو شده بود که این را هم دیگر شروع کرد به‌سرکوب کردن منتهی وقتی شروع کرد که مکانیزم

عمل به‌حدی جلو رفته بود که دیگر کنترلش از دست رژیم خارج بود.

نکته دیگر این که ما مسئلهٔ روشنفکران را ازاین جهت مطالعه نمی‌کنیم که روشنفکران خواستار قدرت بودند و حالا چون به‌قدرت نرسیده‌اند بنابراین داد و بیدادشان بلند شده. بهیچ وجه چنین نیست. برعکس، مساله روشنفکران را آن دسته‌ای طرح کرده‌اند که به‌قدرت رسیده‌اند. و دیگر خدا را بنده نیستند.

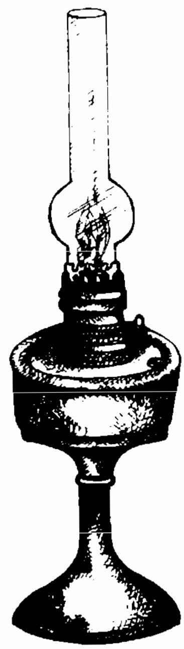
روشنفکرانی که امروز مورد بحث ما هستند اساساً به‌اعتقاد من خواستار قدرت نبودند آنان خواستار تغییر بنیادی در جامعه‌بودند خواستار این بودند که استبداد از بین برود و دموکراسی و آزادی جایش را بگیرد خواستار این بودند که روابط وابسته ما نسبت به‌امپریالیزم گسسته شود و ما استقلال ملی داشته باشیم اما خواستار این نبودند که وزیر شوند وکیل شوند و یا قدرت را به‌دستشان بدهند و هنوز هم به‌اعتقاد من نیستند. این خیلی جریان بسیار معنی‌داری است که شما به‌رادیکال‌ترین گروه‌های سیاسی ما هم که نگاه کنید کسانی را نمی‌بینید که همین الآن خواستار رسیدن به‌قدرت باشند آن‌ها هدف اعلام شده‌شان برعکس این است که بتوانند فعالیت کنند. بتوانند با توده‌ها تماس برقرار کنند. بتوانند مثلاً حزب و تشکیلات خودشان را درست کنند. و پس مسئله را از این دید مطرح نکنید که چون روشنفکران به‌قدرت نرسیده‌اند سروصدا می‌کنند اصلا چنین چیزی نیست.

شاملو: به‌عبارت دیگر شما مثلاً وقتی که می‌خواهید سوسیالیسم را تبلیغ کنید باید از الف و ب شروع کنید و شروع کنید به‌نفر گرفتن در حالی که روحانیت قبلاً تبلیغ کرده و لشگر خودش را آماده دارد. یعنی او فقط کافی است تحریك بکند در حالی که شما باید بروید از الف وب شروع کنید. و از آنجا که یك چنین سال‌های اختناقی را پشت سر گذاشته‌ایم اصلاً زبان شما با زبان توده یکی نیست و حرف شما حالیش نمی‌شود شما باید بروید انقلاب را به‌توده بیاموزید در حالی که او قبلاً از روحانیت آموخته. این که این‌ها آمده‌اند سرکار و قدرت را به‌دست گرفته‌اند علتش این بود و این معنایش مطلقاً این نیست که روشنفکر کار نکرده روشنفکر کار خودش را کرده ولی اگر زبانش با زبان توده‌های مردم دوتاست برای این است که هنوز فرصتی پیدا نکرده تا یك زبان مشترکی با مردم پیدا کند.

قائد: سوءتفاهم‌هائی که ایجاد شده بود با توضیحات پرهام برطرف شد. این سوءتفاهم مطرح نیست که چون روشنفکران به‌قدرت نرسیده‌اند پس دادوبیداد می‌کنند. زیرا ما با یك یا دو نفر یا صدنفر سروکار نداریم. اما در مورد فرمایشات دوستان دربارهٔ آسیب‌ناپذیری مسجد و نهادهای مذهبی. نباید از نظر دور داشت که این‌گونه نهادها هم از هجوم دولت برکنار نبودند. حسینیه ارشاد نمونهٔ خوبی است. به‌محض این که آنجا کانونی برای تبلیغ و مبارزه علیه رژیم شد، رژیم بیدرنگ دست به‌کار شد و تعطیلش کرد. اما در مورد عوامل مؤثر در حرکت اخیر، صرفنظر از آنچه دوستان در مورد نهادها و وسائل مبارزه و سندیکاها و احزاب گفتند، به‌اعتقاد من، موضوع شماره یك اجتماع، قدرت و ثروتی بود که در دست یك عده‌ای متمرکز شده بود. و عده خیلی زیادی که اکثریت جامعه بودند معترض بودند به‌این عمل. می‌خواستند این قدرت و ثروتی را که متمرکز شده بود در دست یك طبقه پس بگیرند. حالا در این جریانی که ما امروز داریم روشنفکران تا چه اندازه می‌توانند عمل کنند و اقدام کنند من عرض قبلیم را تکرار می‌کنم که یکی از ناکامی‌ها و ناراحتی‌های امروز روشنفکران این است که مسائل فرهنگی و مسائل پایه‌ای طبقات اجتماعی قدری درهم آمیخته و درهم شده که یك مقدار واقعاً احساس ناکامی ایجاد کرده. معلوم نیست که چطور حکومتی نمی‌تواند به‌مسائل و خواسته‌های اکثریت مردم برسد اما اکثریت مردم پشتیبانش هستند یعنی خیلی از روشنفکران معتقدند که ما می‌توانیم راه‌های بهتری ارائه دهیم و بنیادهای بهتری برای جامعه بدهیم اما به‌حرف ما توجهی نمی‌شود.

«مشکل‌های آسان»

عباس سماکار



پدر کم نگاه می‌کرد و زود حوصله‌اش سرمی‌رفت. هیچوقت درپی این نبود که بداند واقعاً چه کسی گناهکار است. من نمی‌توانستم گریه کنم. شکوه این را می‌دانست. پدر نمی‌دانست. «اگر کسی بلد نباشد گریه کند باید او را بزنند و گناهکار بدانند؟». پدر مرا می‌زد و می‌گفت که من فحش داده‌ام. شکوه گریه می‌کرد و دل او را به‌دست می‌آورد. من دلم نمی‌خواست گریه کنم. دوست نداشتم. یعنی خجالت می‌کشیدم میان اشك ریختن بگویم «من فحش نداده‌ام». در میان اشك ریختن چراغ‌ها سوسو می‌زنند و حواس آدم را پرت می‌کنند. من هر وقت گریه کنم حواسم پرت می‌شود شکوه این را می‌دانست. پدر می‌گفت من نباید فحش بدهم. از دست من عصبانی می‌شد و فحش می‌داد. هر شب همین بازی برقرار بود. مادر چراغ را می‌گذاشت وسط سینی مسی و ما دور آن جمع می‌شدیم مشق بنویسیم. شکوه موذی بود. گریه می‌کرد

و پدر از دست من ناراحت می‌شد. شاید خود من هم دلم برایش می‌سوخت؛ آن قدر اشك می‌ریخت که پدر باور می‌کرد من راستی راستی گوشت پای او را کنده‌ام. مرا می‌زد و می‌گفت نباید گوشت پای او را بکنم. «آیا این درست است که اگر کسی بلد نباشد گریه کند او را بزنند و بگویند فحش داده‌ئی؟».

شکوه دوست داشت خیلی جا بگیرد. همین که مادر چراغ را روشن می‌کرد می‌گذاشت وسط سینی مسی او دست و پایش را خیلی دراز می‌کرد و همهٔ جاها را برای خودش می‌گرفت. نمی‌فهمیدم چرا این قدر پررو است. با تنگ کردن چشم تهدیدش می‌کردم که حواسش باشد. امّا او نمی‌ترسید. با این که زورم به‌اش می‌رسید باز نمی‌رفت کنار و همهٔ جاها را می‌گرفت. وقتی پدر خانه بود، شکوه یادش می‌رفت که وقتی تنها شدیم می‌توانم حسابش را برسم. می‌توانستم بگیرم خفه‌اش کنم، امّا پدر نمی‌گذاشت.

شکوه با چشم پدر را نشانم می‌داد که «بگم؟». من سکوت می‌کردم. امّا او خجالت نمی‌کشید و به‌پدر می‌گفت. مشکل بود وقتی سیلی می‌خورم، وسط سیلی خوردن بگویم «دروغ می‌گوید». اصلاً آدم هر وقت سیلی بخورد حواسش پرت می‌شود. گوش آدم صدا می‌دهد. توی دماغش داغ می‌شود و زبانش زیر دندان مزه مس زنگ زده می‌دهد. آدم یادش می‌رود بگوید «شکوه دروغ می‌گوید». وقتی یادش می‌افتد که دیگر فایده‌ئی ندارد.

خُب من هم دوست داشتم خیلی جا داشته باشم. دلم می‌خواست دست و پایم را آن قدر دراز کنم که همهٔ جاها را بگیرم و دمر بخوابم مشق بنویسم. اصلاً چرا این قدر به‌ما مشق می‌دادند بنویسیم؟ اما پدر می‌گفت «مِث خرچنگ نیفت مشق بنویس. پاشو مِث آدم بشین!». پدر فکر می‌کرد خط من مثل خرچنگ است. می‌گفت: اگر یك نفر از بالای تاق ما را نگاه کند، آیا نمی‌گوید چرا این‌ها مثل خرچنگ روی زمین افتاده‌اند مشق می‌نویسند؟ فکر می‌کردم چطور یك نفر می‌تواند برود بچسبد به‌تاق و از آن بالا ما را نگاه کند؟ تاق سوراخ هم که نداشت. تازه، مگر مثل خرچنگ افتادن و مشق نوشتن چه عیبی دارد؟ گمان می‌کنم پدر از خرچنگ می‌ترسید که همیشه این را می‌گفت. اصلاً سواد نداشت که بفهمد خط ما مثل خرچنگ هست یا نه. پس حتماً از خرچنگ می‌ترسید که هِی این را می‌گفت.

مادر می‌گفت «از علی یاد بگیرین. یه تیکه آقاس. نیگا! مِث آدم نشسته

مشق مینویسه»
علی بی‌صدا بود. اگر رضا کتاب‌هایش را بر می‌داشت عکس‌هاشان را نگاه کند، حرف نمی‌زد. امّا من نمی‌گذاشتم رضا کتاب‌هایم را برداد و روی‌شان خط بکشد.

علی کلّه‌اش گُنده بود. هِی آب دهنش را قورت می‌داد و به‌بچه‌هائی که به‌اش می‌گفتند «کله کدو» نگاه می‌کرد. توی چشم‌هایش هم آب می‌افتاد. من این را نمی‌گفتم. می‌دانستم ناراحت می‌شود. دلم نمی‌خواست بچه‌ها هِی به‌اش بگویند «کله کدو» و او هم هِی نگاهشان کند و دماغش را بالا بکشد. امّا نمی‌توانستم مثل او ساکت باشم. اگر شکوه هِی می‌خواست چا بگیرد او را می‌زدم. شکوه با انگشت روی فرش خط می‌کشید ومی‌گفت از خطش نباید جلوتر بروم. من لجم می‌گرفت. دوست داشتم هِی پایم را ببرم توی خط او. امّا پدر می‌فهمید و می‌زد. تا تکان می‌خوردم شکوه پایم را نگاه می‌کرد. چه قدر دلم می‌خواست پدر آنجا نبود. دلم می‌خواست جای این مریم بودم. او اصلاً مشق نمی‌نوشت. دهانش همیشه بوی شیر تازه می‌داد. چشماهایش گرد بود و برق می‌زد. تا موچ می‌کشیدم می‌خندید و روی لُپ‌هایش دو تا چالهٔ کوچك می‌افتاد. دستهایش آن قدر کوچك بود. که می‌شد هر دو را در یك مشت جا داد و محکم چلاند و لپ‌هایش را سفت ماچ کرد. دلم می‌خواست آنقدر فشارش بدهم که گریه‌اش بگیرد. می‌فهمید که چرا فشارش می‌دهم. با چشم‌های گردش به‌من نگاه می‌کرد و زور می‌زد که گریه‌اش نگیرد. اما اگر باش بازی نمی‌کردم عَرعَرش بلند می‌شد.

مادر او را دست من نمی‌داد. می‌گفت «از بس ماچش می‌کنی می‌کشیش!». شکوه دوست نداشت بچه را نگه دارد. تا مادر رویش را می‌کرد آن ور، بچه را می‌گذاشت زمین. بچه گریه می‌کرد. من برش می‌داشتم امّا مادر دوباره ازم می‌گرفت می‌دادش به‌شکوه. بچه همین طور گریه می‌کرد. من نمی‌خواستم به‌گریه‌اش گوش بدهم. پدر گفته بود اگر ساکت ننشینم با مصقل(۱) می‌زند توی مُخم. پدر داشت کاردش را تیز می‌کرد. مصقل را گرفته بود جلوی چشمم. فهمیده بودم وضع خوب نیست و باید ساکت باشم. دلم زیر و رو می‌شد. با سرپائین افتاده چشم انداخته بودم به‌سایهٔ پایهٔ چراغ که تو سینی مسی می‌لرزید. سینی لك‌های خاك شسته داشت. لك‌هایش بوی نفت می‌داد. نمی‌توانستم مشق بنویسم. خِرت خِرت تیز کردن کارد گوشم را اذیت می‌کرد.

نمی‌شد به‌پدر گفت این صداها آدم را اذیت می‌کنـد. مریـم با چشم‌هـای اشک‌دار برگشته بود طرف پدر و از بالای سرش پدر را می‌دید که کارد را تیز می‌کند. می‌خندید. بچه فکر می‌کرد پدر آن خرت‌خرت را برای او راه انداخته است. نمی‌خواستم به‌خنده‌های مریم بخندم. لبهایم را محکم روی هم فشار می‌دادم. بچه دیگر نخندید. یکهو گریه‌اش گرفت. شکوه او را برداشت کیش کیش کرد و زد پشتش. مادر با اخم به‌شکوه نگاه کرد. من به‌خط شکوه روی فرش نگاه کردم. پدر هنوز خرت خرت می‌کرد. علی به‌من نگاه کرد. من رضا را زدم: کتابهای علی را برداشته بود خط می‌کشید.

پدر داد زد: ـ ساکتش کن!

زر زر شکوه بلند شد: ـ پدرسگ!

ـ خفه شو مزخرف نگو.

ـ این حرفا چیه این کره خرا می‌زنن؟

ـ شاشید.

ـ اوه، ذلیل مرده!

نمی‌شد فهمید چطور بچه به‌آدم می‌شاشد. یکهو آدم حس می‌کند که داغ شده بعد می‌فهمد خیس است. مریم به‌شکوه شاشید. شکوه او را پرت کرد بغل مادر و از جایش بلند شد. همهٔ این‌ها زود گذشت. وقتی شلوغ می‌شود و اتفاقی می‌افتد آدم نمی‌فهمد چه وقت آن اتفاق افتاده و چه کسی آن حرف‌ها را زده.

شکوه با گریه درآمد که:

ـ بخدا دیگه این ایکبیری رو اگه از گریه‌م بمیره بغلش نمی‌کنم. ذلیل مرده هَمه‌ش به‌من ِ بدبخت می‌شاشه.

پدر گفت: ـ خُب چرا قنداقشو وا کردین؟

ـ هَمه‌ش که نمیشه بچه تو قنداق باشه.

شکوه به‌این حرفی که مادر زد گوش نداد. عصبانی بلند شده بود از اتاق برود بیرون.

مادر صدایش زد: ـ بیا این کهنه‌های بچه رَم ببر بشور.

ـ به‌من چه.

ـ به‌تو گفتم بیا!

شکوه برگشت کهنه‌های بچه را با غیظ از دست مادر قاپید و رفت بیرون.

بچه می‌خندید. مادر شروع کرد به‌قنداق کردنش. من هنوز نمی‌توانستم به‌خندهٔ او بخندم. حواسم تو سایهٔ چراغ نبود اما بوی نفت سینی می‌آمد. نمی‌دانم چرا این قدر به‌ما مشق می‌دادند بنویسیم. مادر مواظب بود آدم مشق‌هایش را رج نزند.

شکوه عصبانی برگشت و به‌اولین چیزی که نگاه کرد خطش بود. خوشحال بودم که پایم روی خط او نیست. معلوم بود نتوانسته از من ایراد بگیرد. غُرغُر کرد رفت سرجایش و دست‌های خیسش را با غیظ تکان داد. صدای «ترّق» بلند شد. و برق‌های کوچکی را که در هوا دیده بودیم شناختیم: قطره‌های آب بود. قطره‌های ریز آب که نور چراغ در آنها افتاده بود. قطره‌هائی که لوله را به‌صدا درآورد.

جلو چشم‌های بهت زدهٔ ما، یك ترك نازك دور لوله دوید و پیش از آن که شکوه بفهمد چه کرده، نیمهٔ بالای لوله، مثل برف که بی‌دلیل از روی شاخه می‌ریزد، افتاد. و بدتر. بیش از اینکه بفهمیم شکوه چکار می‌کند نور از اتاق پرید. دامن شکوه به‌جای گرفتن لوله‌های خرد شده فقط توانست چراغ راخاموش کند.

اول، همه از تاریکی جا خوردیم. بعد یك صدا آمد:

ـ کور بشی دختر! الهی بَرپَر بزنی! میفهْمی؟ پَرپَر!... آخه من چند دفعّه به‌تو ذلیل مرِده بگم اون دسّ خیسِ صاحاب‌سرده‌تو جلو چراغ تکون نده؟ دِ شماها منو کُشتین که!

هیچ کس در تاریکی جواب نداد. فقط صدای نفس می‌آمد، و صدای یك دختر گناهکار که برای جواب ندادن دماغش را بالا کشید.

کسی دستش را پرت پرتَ کشید روی قالی.

یك صدا از زیر دندان گفت:

ـ حالا این کبریت کوش؟... همینجا بود!.

ـ مواظب خورده شیشه‌ها باشین تو دسّتون نره. رو زمین پُره.

ـ این نیست؟

ـ بده ببینم!... آخه این کبریته، کارد خورده؟

ـ من چه می‌دونم. تاریکه خُب.

ـ خاك بر سرت که گابو از فتیله تشخیص نمیدی. این زیر سیگاریه الاغ!

پدر صدا زد: ـ همونجور که نشستی بلَن شو، بالا سرت اون کبریت منو از

جیبم بده.

آهسته بلند شدم. صورتم درانبوه لباسهای خنكِ بالای سرم فرو رفت. خوشم آمد. کمی نفس کشیدم. پرده بوی خاك می‌داد. بعضی لباس‌ها زبر بود. کت پدر را از بوی سیگار و چربیش شناختم. کت پدر همیشه همین بو را می‌داد و من فکر می‌کنم کت پدرها همیشه بوی چربی و سیگار می‌دهد.

پدر داد زد: ـ مواظب باش دستتو نبرّی یه کارد تو جیب بغلمه.

ـ نه، نمی‌بُرّم.

تِپ تِپ زدم روی جیب‌های پدر. یك تکه آهن استخوان انگشت‌هایم را درد آورد. صدای همه چیز می‌داد جز کبریت. جیب بغلش را هم گشتم. نه کبریت داشت نه کارد.

پیدا کردی؟

ـ نه.

ـ تو همون جیب جلوئی کتمه.

ـ نیس.

ـ چطور نیس؟ تو اون جیب جلویئس میگم.

ـ نیس.

ـ بگو بخار ندارم پیدا کنم. بیا کنار ببینم.

سایهٔ پدر که سیاه‌تر از تاریکی اتاق بود دیدم که بلند شد آمد طرف من. چیزی صدا داد.

ـ چی بود؟

ـ چه می‌دونم. خُب این آت آشغالا رو از سر راه بردارین دیگه!

نفهمیدم پدر سر راهش چه چیز را انداخت. امّا امیدوار بودم دوات من نباشد. چون که صدا، صدای دوات بود.

مادر باز از زیر دندان داد زد:

ـ مواظب باشین شیشه‌ها تو دسّ و بالتون نره!

از ترس خرده شیشه‌ها یواش نشستم. زیر دستم یك بستهٔ بزرگ دراز بود. فهمیدم قنداق مریم است. بچه در تاریکی ساکت بود و گریه نمی‌کرد. فکر کردم حتماً چشم‌هایش دارد برق می‌زند. انگشت‌های مرا گرفت. فکر می‌کرد می‌خواهم در آن تاریکی باهاش بازی کنم.

پدر داد زد:

ـ باز این کبریتو از جیب من برداشتین؟

ـ کی کبریت تو رو برداشته! خودمون داشتیم. همین عصری دادم دو تا خریدن.

ـ پس کوش؟ تو همین جیبم بود دیگه... صبر کن ببینم. ایناهاش. کی گذاشته تو جیب شلوارم؟ تو جیب کتم بود.

بعد ما ساکت بودیم تا پدر بیاید بنشیند. شکوه با آن هیکل گُنده از تاریکی می‌ترسید به‌زور بازویم را از دستش در آوردم و از خودم دورش کردم. دماغش را بالا کشید و چیزی نگفت.

پدر کبریت را روشن کرد. صورت‌های ما انگار از ته چاه بیرون آمد. اتاق یواش روشن شد. چشم‌ها انگار آب داشت. برق می‌زد. به‌هم نگاه کردیم. آدم می‌توانست بترسد. شکوه به‌مادر چسبیده بود. مادر او را از خودش کند.

ـ وا! چرا به‌من چسبیدی؟

شکوه چیزی نگفت. با موهای صافِ بافته و چشم‌های آبی پر از فکر به‌من نگاه کرد و لب‌هایش را به‌هم فشار داد و باز دماغش را بالا کشید. انگار به‌یك چیز خیلی دور فکر کرد. بیخودی دلم برایش سوخت.

پدر ما را زد کنار: ـ برین عقب ببینم چیکار می‌کنم.

دستش رفت برای بردشتن لوله شکستهٔ چراغ. چوب کبریت با شعلهٔ کوتاه و نور کم در دست دیگرش می‌سوخت. کسی نتوانست به‌پدر بگوید «نسوزی!»

ـ اووف... آخه برین کنار دیگه اُلاغا!

همچین داد زد که «غا»ی «الاغا» تو گوشمان زنگ زد.

دوباره تاریك بود. ما سکوت کردیم.

مادر پرسید: ـ سوختی؟

ـ ....

ما باز هم ساکت بودیم.

بعد صدای حق به‌جانب پدر بلند شد:

ـ اینو بگیرین ببینم!

نفهمیدم پدر چی را می‌گوید ما بگیریم.

ـ گفتم اینو بگیرین!

ـ چی رو؟ کی بگیره؟

ـ یکی‌تون اینو بگیره دیگه. خفه‌م کردین!



دستم را در تاریکی دراز کردم اما نتوانستم چیزی را بگیرم.

دوباره کبریت روشن شد. یك لولهٔ شکسته دست علی بود. مطمئن نبودم لوله همان چیزی باشد که پدر می‌گفت از دستش بگیریم. چون لازم نبود ما آن را بگیریم، می‌توانست بگذاردش زمین.

لوله کوتاه بود و چراغ دود می‌زد. مادر شعله را کشید پائین. نور خیلی کم شد. نمی‌شد مشق نوشت.

یکباره صدای شکوه درآمد:

ـ اِ! دوات منو کی ریخته؟

مادر جواب داد:ـ حتماً بابات ریخته.

من؟

ـ آره. رفتی کبریت بیاری زدی مرکب بچه‌رو ریختی.

ـ خُب تقصیر خودشه که دواتشو میذاره جلوپا.

شکوه با گریه جواب داد:

ـ آخه باید مواظب باشین دیگه!

ـ خفه، خفه! چه پررو شده عنتر خانوم. لوله رو شیکونده زِر زِرم می‌کنه!

مادر گفت:

ـ حالا عیب نداره. به‌جای این حرف‌ها بلند شو یه کهنه بیار مرکّبارو پاك کن.

شکوه شانه‌اش را بالا انداخت.

پدر داد زد:ـ وقتی بهت میگن، پاشو!

یکهو حس کردم دستم جائی گیر کرده. برگشتم دیدم مریم دارد انگشتم را می‌مکد. به‌زور انگشتم را از دهانش کشیدم بیرون. لبهایش مَلّچی صدا داد. لیزی انگشتم را پاك کردم و رفتم طرف مشق. داشت دیر می‌شد.

مادر گفت:ـ نمیشه.

ـ چی؟

ـ این طوری نمیشه. با این لولهٔ کوتاه چراغ دود می‌زنه.

راست می‌گفت. شعله پائین بود امّا باز چراغ دود می‌زد. غم تمام عالم به‌دلم نشست.

مادر گفت:ـ یکی‌تون باید بره یه لوله بخره بیاد.

من به‌علی نگاه کردم. علی «آقا» بود. او به‌من نگاه کرد. با چشم تهدیدش

کردم. نترسید. مادر مواظب بود.

پدر گفت:

ـ دِ! چرا همین طور نشسیّن مِث بُز به‌همدیگه نیگا می‌کنین؟

گفتم: ـ من مشق دارم. تازه عصریم من رفتم نون و کبریت خریدم.

ـ منم مشق دارم.

ـ مگه نوبتی نیس؟

ـ به‌من چه.

ـ نمیری؟

با سر اشاره کرد که نمی‌رود. پدر هر دوتامان را با تکان دادن سر نگاه می‌کرد، که یعنی «خیله خُب!»

مادر گفت:

ـ حالا خوبه خودت هستی می‌بینی چه جور با هم یكّ و دو می‌کنن. وای به‌وختی که نباشی! اونوقت ببین من از دسّ اینا چی می‌کشم.

ـ حالا حالی‌شون می‌کنم.

پدر بلند شد رفت طرف جالباسی. من درد شلاق را درْ جست و جوی پدر دیدم. از جا بلند شدم. می‌دانستم منظور پدر از «حالی‌شون می‌کنم» فقط به‌من است.

گفتم:

ـ خب پول کجاس؟ پول نمیدین، هِی می‌گین‌برو لوله بخر!

ـ یعنی تو نمی‌دونی پول کجاس، کارد خورده؟... سَرِ بخاریه.

رفتم طرف بخاری و از زیر چشم حرکت‌های پدر را که همین طور می‌گشت، پائیدم.

مادر گفت:ـ عوضی نخری. لولۀ گردسوز! فهمیدی؟

ـ بعله.

پیش از آنکه پدر از پشت پرده بیرون بیاید رفتم طرف در و تو راه دولا شدم به‌علی گفتم که خیلی بی‌معرفت است. «علی» مثل ترقه از جا پرید. باور نمی‌کردم این طور کولی بازی درآورد.

ـ بابا! حالا ببینین این به‌من میگه «بی‌معرفت».

ـ وایسا ببینم!

ایستادم. پدر آمد گوشم را گرفت و محکم پرسید:

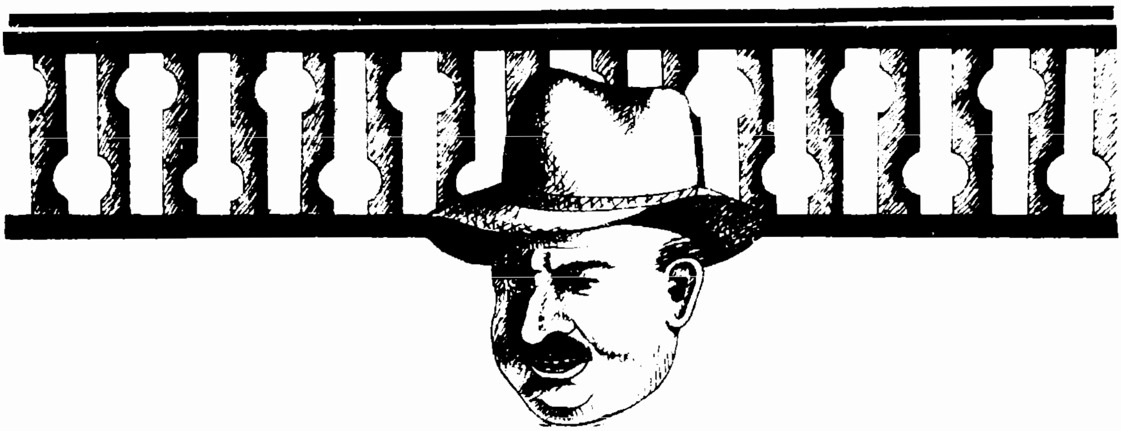
ـ این غلطا چیه می‌کنی؟ «بی‌معرفت» دیگه چه مزخرفیه به‌همدیگه میگین؟
ـ «بی‌معرفت» نگفتم.
ـ پس چه گُهی خوردی؟
ـ گفتم «بی... بی‌معاریب»
ـ چی؟... «بی‌معاریب» یعنی چی؟
فهمیدم که گند زده‌ام. خودم هم نمی‌دانستم «بی‌معاریب» یعنی چه.
گفتم:ـ خُب اون چرا به‌من فحش داد.
ـ بابا بخدا دروغ میگه. من کِی بهش فحش دادم.
ـ بِوَلّاهه یه کاری نکنین که بزنم مُخ جفت‌تونو داغون کنما! مِث بچهٔ آدم برین یه لوله بخرین بیارین دیگه.
هر دو سرمان را انداختیم پائین.
مادر گفت:ـ یادت نره. گردسوز! فهمیدی؟
پدر گفت:ـ فهمیدی چی گفت؟ گردسوز! نری یه مزخرف دیگه بخری بیای.
بعد گوشم را ول کرد هُلم داد طرف در. هر وقت می‌خواست سفارش کند گوشم را محکم می‌کشید. انگار می‌خواست حرف را به‌زور فرو کند تو گوش آدم.
دم در فریاد زد:
ـ دیر نکُنیا! جَلدی میری جَلدی بر می‌گردی. اگه تو کوچه مِس مِس کنی می‌کشمت. فهمیدی؟
فهمیدم. بله، فهمیدم. خرکه نیستم. فهمیدم. چه قدر به‌آدم می‌گویند «فهمیدی؟»
یك قراری باید با این علی می‌گذاشتم. این طور که نمی‌شد هر وقت بخواهند، من بروم چیز بخرم. اصلاً به‌من چه که سر رضا را کلاه می‌گذاشتند. مادرمی‌گفت نمی‌تواند او را بفرستد خرید. چون کوچك است. سرش را کلاه می‌گذارند. من می‌گفتم «خب به‌من چه؟» ـ مادر می‌گفت «خفه! خفه!» ـ مادر فقط بلد بود بگوید «خفه!» می‌گفت «چطور اگر که بخواین بازی کنین تا نصف شبم تو کوچه‌ها می‌مونین؟ امّا اگه بخواین یه چیز بخرین جون میکّنین؟»
آه. چقدر بو می‌آمد. همه جا را بوی تند شاش گرفته بود. پشت دیوار

خانه‌ها، هر جا یك فرو رفتگی تو دیوار بود، تو پیاده‌روها همه جا بو می‌آمد. همه جا یك خط خیس کف کرده از کنار دیوار می‌آمد تا لب جوی آب. نمی‌شد اینها را دید. خیلی تاریك بود. ولی از رویش که رد می‌شدم بویش می‌آمد. خودم دیده بودم که گداها نان‌هائی را که کنار این شاش‌ها افتاده بر می‌دارند می‌خورند. آدم حالش به‌هم می‌خورد. یك شب مادر یك قران داد به‌یکی از آن‌ها. گفتم «چطور به‌من پول نمیدی اما به‌گدا میدی؟» ـ مادرگفت «خفه!»

اَه! همه‌اش می‌گفتند «خفه». خب آدم گرسنه‌اش می‌شد. شاید دلش می‌خواست سیرابی بخورد. هر وقت از جلو سیرابی فروشی رد می‌شدم می‌ایستادم به‌مردها نگاه می‌کردم مردها شیردان را می‌گذاشتند لای نان تازه و یك جوری می‌گذاشتند دهن‌شان که آبش رو زمین نریزد.

این لبه‌های جوب را هم که درست نمی‌کردند، تمام سمنت‌هایش ریخته بود. پایم را از توی لجن‌ها کشیدم بیرون و دوباره راه افتادم. آدم نمی‌فهمد کی می‌افتد تو جوب. چیزی تو کفشم وول می‌خورد. با عجله کفشم را در آوردم محکم کوبیدم زمین. در آن تاریکی معلوم نبود که کرم‌ها می‌افتند بیرون یا نه. پایم می‌سوخت. به‌نظرم پوستش کنده شده بود. خیسی، زخم را بیشتر می‌سوزاند.

کاشکی مادر یك لوله می‌خرید می‌گذاشت صندوقخانه که ما مجبور نباشیم نصفه شبی برویم توی خیابان‌ها. مادر می‌گفت «خُبه. این غلطا به‌تو نیومده!» ـ من نمی‌توانستم از این حرف بفهمم چرا یك لولهٔ اضافی نمی‌خرند. دلم می‌خواست پدر هم مثل آقابلوری یك دکان لوله فروشی داشته باشد. آن وقت ما می‌توانستیم لوله‌ها را بیاوریم بگذاریم صندوقخانه و شب نرویم بیرون. تازه برای لوله پول هم نمی‌دادیم. همین طوری آنها را از دکان پدر بر می‌داشتم. دکان آقابلوری پُر از لوله بود. آن قدر لوله داشت که اگر همهٔ مردم دنیا هم از او لوله می‌خریدند باز تمام نمی‌شد. یك چوب از توی لوله‌ها رد می‌کرد و آنها را کنار هم در دکان می‌چید. قفسه‌های بالا هم پر از چراغ زنبوری بود. روی جعبه‌هایش عکس چراغ زنبوری پر نوری کشیده بودند که انباره‌اش برق می‌زد. خیلی دلم می‌خواست یکی از آن جعبه‌ها را بدهند به‌من. امّا آقابلوری می‌گفت: «همین طوری که نیس. پولیه. دوزار میشه.» ـ امّا شاگردش چند تا از جعبه‌ها را مجانی برداشته بود برای خودش. و حتی یکی



را هم نمی‌داد به‌من کتاب‌هایم را تویش بگذارم.

تو تاریکی یکمرتبه یك چیز گنده آمد تو سینه‌ام. نفس تند و داغ یك حیوان به‌صورتم خورد. نزدیك بود بیفتم. بعد صدای حیوان بلند شد.

صاحبش از آن بالا داد زد:ـ مگه کوری؟

با عصبانیت گفتم:ـ کور خرته!

انگار می‌خواست بیاید پائین مرا بزند. درست معلوم نبود. اما من همانطور تو سینهٔ خرش ایستادم و به‌او نگاه کردم. افسار خرش را کشید، هین کرد و گفت «لاالّه الاالّله»، و رفت.

ترسیدم. تازه رسیده بودم سر کوچه. پدر حتماً مرا می‌زد می‌گفت چرا دیر کردی. بقیهٔ راه را دویدم.

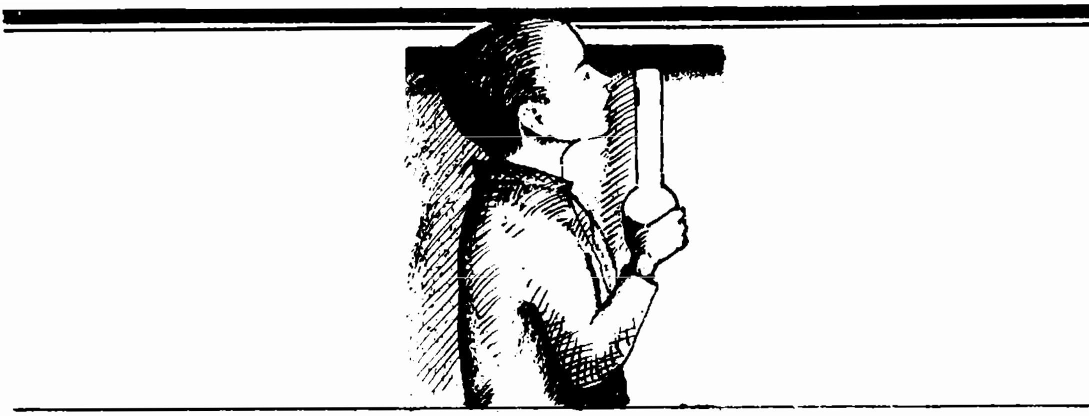
آقابلوری پشت میز بزرگش لم داده بود و نگاه می‌کرد به‌شیشه‌ها و بلورها که مثل زنبوری برق می‌زدند. همه چیز بلوری بود. از دکان نور می‌آمد تو خیابان. همهٔ مردم آقابلوری را می‌شناختند. گوشتالو بود و سرخ و بی‌مو مثل گوشت لخم. چشم‌هایش ریز بود و شاپو سرش می‌گذاشت. از کنار گوشش معلوم بود کچل است. من ازش نمی‌ترسیدم. رفتم تو. شاگردش با چشم‌های بُراق از لای لوله‌ها آمد بیرون مرا نگاه کرد. آقابلوری به‌علامت پرسش سرش را به‌دو طرف تکان داد.

جواب دادم:ـ یه لولهٔ گردسوز می‌خوام.

به‌طرف شاگردش داد زد:

ـ مسیّب! یه لوله گردسوز از اون ردیف پشت بیار.

می‌خواستم بگویم «چرا از ردیف جلو لوله نمی‌دهی؟» ولی‌نگفتم. تصویر مسیّب «مثل جن‌ها از پشت لوله‌ها بریده بریده رفت و بعد با یك لوله بریده بریده برگشت.



آقا بلوری لولهٔ خاك دار را از او گرفت در نور نگاه کرد و داد دست من:

ـ ببین، سالمه. نری برگردی بگی شیکسّه بود؟ نندازی!

ـ نه.

لوله را محکم گرفتم آمدم بیرون.

وقتی یك لوله دست آدم است باید خیلی مواظب باشد به‌چیزی نخورد. شاید هم یك چیز بیاید بخورد به‌آدم لوله را محکم‌تر گرفتم. بوی خاك خشك می‌داد. کمی از خاك رفت توی دهنم. لبم را پاك کردم و این دفعه لب‌هایم را گذاشتم توی دهانهٔ لوله. مثل بلندگو بود. می‌شد توی آن حرف زد. «یك، دو سه. آزمایش می‌کنیم. آزمایش می‌کنیم.» ـ نمی‌دانستم چرا وقتی بلندگو را روشن می‌کنند همیشه ازاین حرف‌ها توی آن می‌زنند. کسی هم آنجا نبود آدم ازش بپرسد چه چیز را آزمایش می‌کنند. باز خاك لوله رفت توی دهنم. بی‌خود داشتم کف دستم را بادکش می‌کردم. یك گردی قرمزرنگ کف دستم آمده بود بالا. می‌شد جای فرو رفتگی لوله را دور آن حس کرد. یکمرتبه متوجه شدم دارم لوله را محکم در دستم فشار می‌دهم. ممکن بود بشکند. خیلی خطرناك است که لوله تو دست آدم بشکند. تازه جواب پدر را چه می‌شود داد؟ یاد **شعر پروین اعتصامی** افتادم: «کودکی کوزه‌ئی شکست و گریست».ـ شعرهای او را در کتاب‌مان زیاد می‌نوشتند. قیافهٔ پروین اعتصامی اصلاً به‌شاعرها نمی‌خورد. با آن روسریش شکل خیاط‌ها بود. امّا من این پروین را خیلی دوست داشتم. او می‌فهمید وقتی یك پسر یك لوله را بشکنند چه به‌روزش می‌آورند. حتماً اگر بچهٔ خودش یك لوله را می‌شکست او را نمی‌زد.

جلو خانه تند کردم که پدر نگوید دیر کرده‌ئی.

مادر گفت:ـ بفرما! کاری داشت؟

با رضایت لوله را دادم دستش و چشم غره‌ئی به‌علی رفتم که بداند به‌وقتش

حسابش را خواهم رسید. این بار، دیگر کولی بازی در نیاورد. حتی سرش را هم انداخت پائین. مادر لوله را داد دست شکوه که ببرد بشوید و پاك کند. کنار مریم نشستم. چشم‌های بچه در آن نور کم هم برق می‌زد. برایش گیل گیل کردم. خندید. مشتهایش را در دستم فشار دادم و محکم ماچش کردم و نفس بلند کشیدم:

ـ آخیش.

مادر گفت:ـ حالا مشق نداری؟

همین طوری ماندم. بدموقعی خِرم را گرفته بود.

ـ آخه تاریکه.

ـ بگو بهانه می‌گیرم، وِالاّ، اون وختم که گفتم برو لوله بخر تاریك بود.

بچه را ول کردم و آمدم سرمشق. شکوه آمد و لوله شکسته را از روی چراغ برداشت و لوله تازه را جای آن گذاشت و شعله را بالا کشید. اتاق روشن شد و چشم‌ها و لب‌ها خندید. امّا مادر به‌لوله خیره شد:

ـ دِدِدِدِ! اینا چیه؟ این که پر از حبابه.

پدر هم آمد جلو نگاه کرد.

ـ خاك بر اون سرت که بُتهٔ خریدن یه لوله رَم نداری. راس راسی که ببَرّی..... پاشو! پاشو ببرّ عوضش کن!

ـ من که دیگه نمیرم.

ـ چی گفتی؟

ـ آخه پس نمی‌گیره.

ـ کی پس نمی‌گیره؟

ـ آقابلوری. میگه ماهیچی رو پس نمی‌گیریم. تو دو کونش نوشته..

ـ آقا بلوری دیگه چه خریه؟

مادر گفت:ـ وا! چرا به‌مردم فحش میدی؟

پدر گفت:ـ بلن شو!

ـ خُب حالا نوبت علیه دیگه.

ـ تو رفتی گند زدی لوله رو خریدی، اون بِبَره پس بده؟

ـ آخه من...

ـ زِر زِر اِلَمَه. پاشو! (لوله را از روی چراغ برداشت گذاشت روی زمین که خنك بشود) می‌بری بهش میدی میگی «مرتیکهٔ بی همه چیز! اگه یه بچه

بیاد چیز بخره، آخه درسته آدم سرشو کلاه بذاره؟» همین جوری بهش میگیا. فهمیدی!

ـ.......

ـ جواب بده!

ـ بعله.

با التماس به‌مادر نگاه کردم. با چشم اشاره کرد که بهتر است بروم لوله را عوض کنم. شانه‌هایم را بالا انداختم.

گفت:ـ راضی میشی من ِ پیرزن نصفه شبی چادر سر کنم برم عوضش کنم؟ آره؟

مادر می‌دانست چه بگوید که من بلند شوم. می‌دانست غیرتم قبول نمی‌کند اونصفه شبی چادر سر کند به‌خیابان‌ها برود. بلند شدم. امّا غم عالم توی دلم بود. هیچ چیز سنگین‌تر از این نیست که آدم را راضی کنند برود یك چیزی را پس بدهد. یعنی سخت است. آقا بلوری هم قبول نمی‌کند.

لوله را برداشتم راه افتادم. در کوچه مواظب بودم که دیگر تو جوب نیفتم. واقعاً «این مرتیکهٔ بی‌همه چیز» چه‌طور راضی شده بود که سر یك بچهٔ بی‌گناه را کلاه بگذارد.

با قدم‌های محکم وارد دکانش شدم. خودش فهمید که برای چه چیز آمده‌ام. باز کلّه‌اش را به‌معنی پرسیدن تکان داد:

گفتم:ـ این لوله تون خرابه.

ـ خرابه؟ چشه؟

ـ حباب داره.

ـ حباب؟

لوله را گرفت در نور نگاه کرد.

ـ مگه همون اول چشم نداشتی نیگا کنی؟ تازه مگه نگفتم «نری برگردی بگی شیکسّه بود»؟ پاکش هم که کردین!

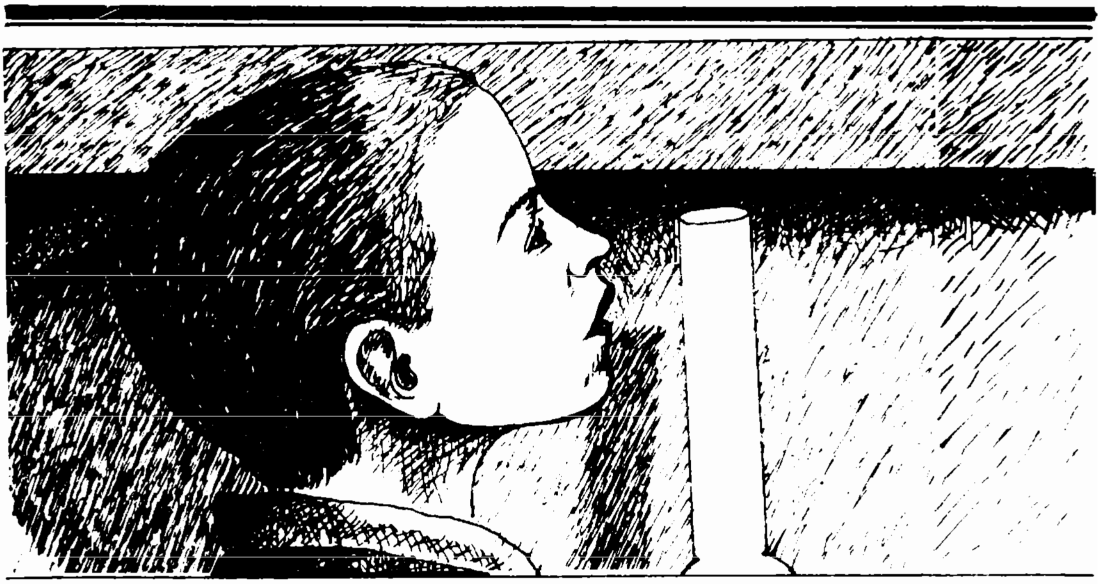
ـ خُب پاکش کرده باشیم. نشکوندیمش که.

از پشت میزش آمد بیرون:

ـ چه پر روئه! جواب میده... بگیر برو بذار باد بیاد!

ـ نمیشه... لوله‌تون خرابه. حباب داره.

ـ حباب داشته باشه نمیشه گذاشت رو چراغ؟



ـ بابام میگه نمیشه.

خودم نمی‌دانستم می‌شود یا نه.

ـ بابات دیگه کدوم خریه؟

نشنیدم چه گفت. زیر استخوان سرم سوخت. گوشهایم سنگین شد. با یك تبر بزرگ همهٔ شیشه‌ها و لوله‌هایش را خرد کردم.

داد زد:ـ باز وایساده خیره شده به‌من... عجب زمونه‌ئیه‌ها!

شك داشتم فحش‌هائی را که داده‌ام شنیده باشد. یك چیزی توی گلویم نفس را می‌گرفت. هُلم داد طرف در:

ـ گفتم برو بذار باد بیاد!

پشت سرم پایش را محکم کوبید زمین. تا خانه دندان‌هایم را سائیدم.

پدر پرسید:ـ چی شد؟ پس گرفت؟

ـ نه.

ـ چرا؟

ـ میگه لوله‌رو پاك کردین.

ـ «لوله‌رو پاك کردین» یعنی چی؟ دُرُس بگو ببینم چی گفت.

مادر پرسید:ـ گریه کردی؟

ـ نه.

ـ پس چرا چشمات قرمزه؟

ـ چشام؟ ... خاك رفته.

پدر گفت:ـ پرسیدم چی گفت؟

ـ هیچی.

ـ بهت فحش داد؟

ـ نه.

ـ پس چه گهی خورد؟ چرا پس نگرفت؟

ـ نمی‌دونم.

پدر بلند شد به‌طرف لباس‌هایش رفت.

ـ این بی‌ناموسارو باید به‌میخ کشید.

بعد به‌سرعت زیر شلوارش را چپاند توی جوراب‌هایش و شلوارش را روی آن پوشید و به‌مادر گفت:

ـ کارد منو بده.

ـ کارد برای چی میخوای؟

ـ کاری نداشته باش. بیارش.

مادر بلند شد. چشم بچه‌ها از ترس گرد شده بود.

ـ آخه کارد برای چی میخوای؟ یه لوله عوض کردن که چاقوکشی نداره.

ـ گفتم کارد منو بیار حرف زیادیم نزن.

پدر حرکت‌هائی می‌کرد که ما می‌فهمیدیم چه معنی دارد. به‌حالت خیلی بدی دچار شده بود که ما را به‌وحشت می‌انداخت. دست و پای شکوه می‌لرزید. بچه‌ها چشم‌شان دنبال پدر بود. چیزی مثل خون، قرمز، به‌نظر می‌آمد. من برای مریم می‌ترسیدم. بچه انگار فهمیده بود. با صورت قرمز خیره به‌یك نقطه نگاه می‌کرد. بغض داشت. انگار به‌خودش فشار می‌داد.

مادر گفت:ـ میخوای مارو بدبخت کنی؟

رو کرد به‌من:ـ می‌بینین از دّس ِ بی عرضگی شماها چی می‌کشم؟ آخه من بدبخت باید چیکار کنم؟

ـ کاری نداشته باش. گفتم کاردو بیار.

ـ چی رو کاری نداشته باشم؟ اصلاً نمی‌خواد تو بری. خودم میرم... شکوه! اون چادر منو بده.

لباس پدر را گرفت کشید:ـ بشین. خودم میرم عوضش می‌کنم. آخر عمری نمی‌تونم یه مشت توله رو تنهائی به‌نیش بکشم.

پدر به‌ما نگاه می‌کرد. ولی فکرش جای دیگری بود. مادر چادرش را سر کرد لوله را برداشت دست مرا گرفت راه افتاد.

توی حیاط صدای گریهٔ مریم را که بلند شد شنیدیم.

تاریك‌ترین کوچهٔ دنیا جلو خانهٔ ما بود. مادر از تاریکی کوچه یکه خورد و تند کرد. قدم‌هایش ریز بود. بدنش زیر چادر تکان می‌خورد. من دنبالش دویدم و نتوانستم درست جائی را ببینم. انگار توی یك شب توی یك بیابان بزرگ بودیم. من مادرم را صدا زدم. نمیدانم رویش را به‌طرف من برگرداند یا نه. صدایش را شنیدم که از دور گفت «بیا، نترس!» ـ می‌ترسیدم. من حال عجیبی داشتم. این تاریکی نبود که مرا می‌ترساند. من مادرم را خیلی دوست داشتم. می‌ترسیدم گمش کنم.

جلو دکان آقابلوری ایستادیم. مادر لوله را داد دست من:

ـ ببر بهش بده بگو مادرم اینجا وایساده عوضش کنی.

ـ مگه خودت نمیای؟

ـ من همینجا وایساده‌م.

لوله را گرفتم و با بی میلی رفتم تو.

آقا بلوری گفت:

ـ باز اومدی که!

ـ بابام میگه این لوله‌تون خرابه.

ـ لااله الاالله! حالا یه چیزی به‌خودش و باباش میگما. گفتم که عوض نمی‌کنیم.

ـ من نمی‌برمش.

ـ نذارش اینجا. ورش دار.

بلند شد و لوله را از روی میز برداشت آمد جلو. سرم را کشیدم عقب که نتواند گوشم را بگیرد.

گفتم:ـ مادرم اینجاس.

ـ مادرت؟ کوش؟

ـ اوناهاش.

مادر محکم رویش را گرفته بود و به‌ما نگاه نمی‌کرد. به‌نظر می‌آمد که خیلی کوچك شده است. این قدر کوچك نبود. می‌ترسیدم نور زیاد دکان، آقابلوری، چشمش را صدمه زده باشد. نمی‌دانستم آقا بلوری چه فکر می‌کند. دوست نداشتم فکر کند مادرم بیچاره است.

برگشت طرف من گفت:ـ بگیر، برو، بذار، باد بیاد!

کاش لوله را عوض کرده بود. دلم نمی‌خواست به‌مادر بگویم آقا بلوری چه گفته است. رفتم کنار دستش ایستادم. بدون آن که به‌من نگاه کند یا چیزی بگوید راه افتاد. خودش فهمیده بود.

صدای گریهٔ مریم را از توی کوچه شنیدیم. مادر دم اتاق چادرش را انداخت و با نگرانی پرسید:

ـ این بچه چرا این جوری گریه می‌کنه؟

شکوه گفت:ـ نمی‌دونم. از وقتی رفتین تا الآن مدام ریسه رفته. هرچی زدم پشتش کیش کیش کردم ساکت نشد.

ـ بِدِش من ببینم.

پدر پرسید:ـ چی شد؟ پس گرفت؟

مادر قنداق مریم را بازکرد. بوی گند بلند شد.

ـ ای پَرپَر بشی بچه!

ـ بازم خرابی کرده؟

ـ آره ذلیل شده، تا آدم میاد به‌خودش بجنبه یکی‌شون یه کثافتی زده.

ـ پس براهمین بود گریه می‌کرد.

ـ آره دیگه.

من تازه متوجه شدم وقتی که پدر کاردش را می‌خواست و ماهمه ترسیده بودیم چرا مریم خیره شده بود و مات و قرمز به‌یك نقطه نگاه می‌کرد. نترسیده بود: داشت زور می‌زد کارش را بکند.

پدر فریاد زد:ـ پرسیدم چی شد؟ پس گرفت یا نه؟

ـ من چه می‌دونم. من که نرفتم تو.

ـ پس کی رفت تو؟

ـ من رفتم.

چی گفت.

ـ گفت پس نمی‌گیره.

ـ آخه چرا؟

نمی‌دونم.

ـ مگه نگفتی ننه‌ت اونجا وایساده؟

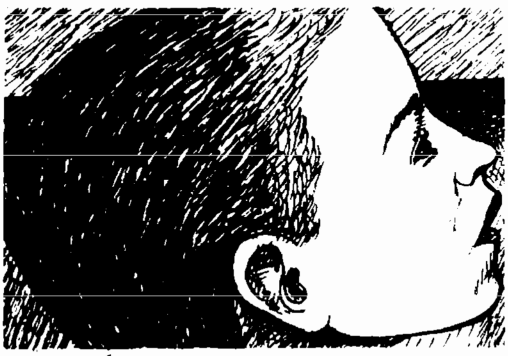
ـ چرا!

ـ پس چی گفت؟

ـ هیچی.

پدر مرتب با صدای بلندتر می‌پرسید. بعد یك لحظه به‌من خیره شد و ناگهان برخاست. مادر هم همراه او بلند شد جلویش ایستاد. با حرکت مادر بوی گند در اتاق پیچید. بچه راحت شده بود و پاهای لختش را در هوا تکان می‌داد و لب‌هایش را می‌لرزاند و برای خودش بووو، بوووو می‌کرد

مادر گفت:ـ اگه راست میگی همین جوری برو حسابش و برس. کارد نمیدم ببری مردمو تیکه تیکه کنی. نصفه شبی حوصلهٔ کلانتری کلانترکشی رو ندارم...



پدر به‌من نگاه کرد.

ـ فحش داد؟

ـ نه.

ـ راسشو بگو.

ـ نه بخدا.

من می‌لرزیدم. پدر فکر کرد و یکمرتبه لوله را برداشت دست مرا گرفت و راه افتاد.

این بار پشت سر پدر محکم قدم می‌زدم. هر دو به‌هیچ چیز نگاه نمی‌کردیم. حالا آقا بلوری می‌فهمید با کی طرف است.

سر کوچه یك سگ را که زل زده بود به‌ما که عصبانی از جلوش رد می‌شدیم و نگاهش نمی‌کردیم، چخ کردم. سگ نترسید، اما دوید و رفت.

پدر برگشت گفت:ـ حالا وقت بازیه؟ راه بیا!

بعد پرسید:ـ دکون این یارو کدومه؟

ـ سر چار راهِ صدر همون که پرنوره.

ـ آهان.

از جلو سیرابی فروشی که حالا دیگر بسته بود و همهٔ بساطش را گذاشته بود تو یك جعبهٔ بزرگ چوبی قفل‌دار رد شدیم و جلو دکان «یارو» ایستادیم. پدر سینه‌اش را صاف کرد و رفت تو. آقا بلوری مرا پشت سر پدر دید و بلند شد آمد جلو.

شیشه‌ها برق می‌زد. ستاره‌ها را در آسمان می‌دیدیم. چراغ‌ها پر نور بود.

امّا من ستاره‌ها را می‌دیدیم که با رنگ آبی می‌درخشند. آسمان پاك و خنك بود. پدر چشمش را دوخته بود به‌یك نقطه که فکر می‌کنم چشم‌های آقا بلوری آنجا بود. از آن پائین که من نگاه می‌کردم، این طور به‌نظر می‌آمد. من یك کلمه «سلام» شنیدم. اما جوابش را نشنیدم. آدم نمی‌داند این کلمه را چه کسی گفته است و چرا؟. اگر صدا آشنا هم باشد باز آدم دلش نمی‌خواهد بفهمد چه کسی سلام کرده. پدر داشت می‌خندید. پدر یك طوری با آقا بلوری حرف می‌زد که من مجبور بودم چشم‌هایم را تنگ کنم تا مطمئن باشم این پدر است که این طوری حرف می‌زند. انگار آقا بلوری با او دعوا داشت نه پدر با او.

آقا بلوری کتش را صاف کرد و سنگین پرسید:

ـ حالا کاری داشتی؟

ـ نه، فقط می‌خواسم بگم لطفاً این لوله‌رو که این بچه خریده؛ یعنی حباب داره، عوض کنین.

ـ کی خریده؟

ـ این بچه.

دستش را گذاشت رو سر من.

دیدم که شاگرد آقا بلوری خندید و میان لوله‌ها، بُرّه بُرّه غیب شد. به‌خیابان نگاه کردم. سگی که چخ کرده بودم حالا آمده بود از پشت شیشه ما را نگاه میکرد.

آقا بلوری غبغبش را با دو انگشت گرفت کشید و به‌من اشاره کرد:

ـ این آقازاده خیلی گیجه. اول اومده میگه «این لوله تون خرابه». میگم «چشه؟» میگه «خرابه». میگم «آخه چش هس؟» میگه «خرابه». رفته باز اومده میگه «خرابه». فکر کرده ما اینجا مسخره‌شیم.

پدر چپ چپ به‌من نگاه کرد.

آقا بلوری ادامه داد:

ـ من بالاخره نفهمیدم این لوله کجاش خرابه.

ـ میدونین؟ حباب داره، خراب نیس.

ـ آهان. این شد. خراب نیس. اگه از اول اینو می‌گفت خیال هر دومون راحت می‌شد

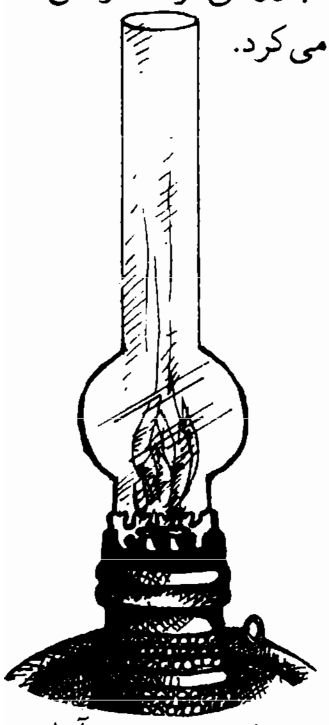
ـ بعله.

و باز چپ چپ به‌من نگاه کرد.

آقا بلوری داد زد:

ـ «مسیّب»! یه لولهٔ سالم از اون ردیف اول وردار بیار.

من فکر کردم. ولی نتوانستم درست فکر کنم. سگ از پشت شیشه رفته بود. به‌کوچه فکر کردم. به‌بساط سیرابی فروشی فکر کردم که جعبه‌اش کنار جوب بود. به‌مادر فکر کردم. به‌مریم کوچك بود فکر کردم ولی همه چیز زود از جلو نظرم رفت. نمی‌دانستم. چرا پدر حرف آقا بلوری را باور می‌کرد. خودش هم می‌دانست که آقا بلوری دروغ می‌گوید، ولی باور می‌کرد.



آقا بلوری پرسید:

ـ چیز دیگه نمی‌خواسیّن؟

ـ نه. با اجازه‌تون.

آقا بلوری صدایش را تغییر داد و گفت:

ـ سه زار میشه.

ـ چی؟

ـ لوله رو میگم.

ـ مگه پولشو نداده؟

ـ پولی که داد مال اون یکی بود.

ـ مگه قرار نشد عوضش کنین؟

ـ نه، قرار نشد. پول این لوله رَم باید بدین.

صدای شکستن لوله آمد. نه، لوله نبود. باور نمی‌کردم. این صورت آقا بلوری بود که زیر سیلی پدر سرخ شد. آقا بلوری می‌لرزید. واقعاً ترسیده بود. فکر نمی‌کردم این طوری باشد. پدر دست کرد جیبش. حالت چشم‌هاش برگشته بود. معلوم بود دیگر طاقت ندارد. چاقو را پیدا نکرد. شاید می‌دانست که چاقو ندارد، ولی باز جیب‌هاش را گشت. آقا بلوری رفت عقب و شاگردش را صدا زد. امّا «مسیّب»، بُرّه بُرّه، پشت لوله‌ها گم شد. خواستم بروم گیرش بیاورم. حالا دیگر می‌توانستم جعبهٔ چراغ زنبوری را ازش بگیرم حتماً حالا دیگر می‌داد. آقا بلوری هم دیگر نمی‌توانست بگوید «دوزارمیشه». ولی پدر لوله را برداشت و دستم را گرفت و دنبال خودش به‌تاریکی خیابان کشید.

زندان قصر ـ مهر ۵۵

---

۱. مصقل = صیقل دهنده وسیلهٔی فلزی یا سنگی که با آن چاقو تیز می‌کنند.

بزرگ بانوی روح من

کاشان. رسیده‌ام و خسته‌ام. می‌زنم به‌بیابان. ناآشنا هستم و بیراهه می‌روم. هوا خنك است و سبك و پر از ذره‌های خیس نامرئی و بوهای خوش.

پرسیدم: «آقای حیدری، سهم شما در این انقلاب چیست؟»

می‌لرزید و از وحشت قحطی و غارت خواب نداشت.

زنم گفت: «من به‌صاحبخانه مشکوکم. گمانم با اسرائیل رابطه دارد».

نشسته بود کنار پنجره، قاشق چنگال‌های نقره‌اش را جلا می‌داد. خوشحال بود و زیر لب سرودی انقلابی می‌خواند.

آسمان، بالای سرم نزدیك است و ملموس و در دسترس و دشت. تا دامنهٔ کوه، سبز است، پوشیده از بتّه‌های اسفند و شقایق‌های قرمز. درخت‌های انار در شیب دره‌ها فراوانند و پراکنده، و کوه‌ها بنفش و لاجوردی و سرخ، برهنه و مادینه، با خطوط اندام زنی قدیمی. و افق رفته تا بی‌نهایت، تا به‌هیچ. و آن دور، زیر سایهٔ تبریزی‌ها مردی خوابیده روی خاك. و این‌جا، نزدیك من، در خم جادهٔ نمور خاکی پاسبانی ایستاده به‌نماز.

کنار پایم کوچك‌ترین گل دنیا روئیده است.

پرسیدم: «آقای شاعر، وجدان تاریخی شما کجاست؟»

گفت: «من هنوز از حیرت این گل در نیامده‌ام».

هوا چه صاف است و ملایم. و باد بوی سبزه می‌دهد، بوی درخت‌های تر و گل‌های نورس. انگار از آسمانی مشجر گذر کرده یا به‌نفسی معطر آغشته است. پاسبان هنوز همان‌جاست. خم شده و پیشانیش روی خاك است.

پدرم با اعدام پاسبان‌ها مخالف است و معنی محاربه با خدا را نمی‌فهمد.

زنم می‌گوید: «انتقام در اسلام جایز است» و مبهوت به‌عکس‌های اعدام‌شدگان نگاه می‌کند.

رفقا می‌گویند: «باید رفت».

رفقا می‌گویند: «باید ماند، گفت، نوشت، جنگید».

رفقا شتابان در فکر تأسیس روزنامه و حزب و سندیکا هستند.

آقای حیدری زیرزمین خانه‌اش را پر از آرد و برنج و نفت و حبوبات کرده و قالیچه‌های ابریشمیش را به‌خانهٔ ما آورده است. پول‌هایش را از بانك گرفته و سکه‌های طلایش را در کیسه‌ئی ریخته به‌گردنش آویخته است.

زنم ناگهان خدا را کشف کرده و هیجان زده است. شب‌ها با عجله فقه می‌خواند و روزها دوان دوان به‌کلاس ارشادِ خانم‌ها و تعلیمات دینی می‌رود. ناخن‌های قرمزش را چیده و سایهٔ سبزرنگ پشت چشم‌هایش را پاك کرده است. توبه کرده، قمار نمی‌کند. موهایش را می‌پوشاند و سخت مواظب است کسی لالهٔ گوش‌هایش را نبیند. می‌نشیند کنارم و غمگین نگاه می‌کند. برایم از کرامات امام رضا می‌گویدو از خوبی خدا، از بدی امپریالیزم و بدجنسی کمونیست‌ها.

می‌پرسد: «تو به‌خدا اعتقاد نداری؟»

به‌مردی فکر می‌کنم که خودش را کشت تا ثابت کند خدا نیست، که انسان مالك سرنوشتش است و اراده‌ئی بالاتر از ارادهٔ او نیست.

می‌پرسد: «تو به‌بهشت و جهنم اعتقاد نداری؟»

دستم را می‌گیرد. پوستش داغ است و نفسش بوی تب می‌دهد. شکل خودش نیست. شکل هیچ کس که می‌شناسم نیست. شب‌ها همیشه بیدار است. هر بار که نگاهش می‌کنم می‌بینم که چشم‌هایش باز است و دلم فرو می‌ریزد.

دانشگاه شلوغ است. کسی نطق می‌کند و جمعیت مدام صلوات می‌فرستد. پشت میله‌ها، لبو و سیب‌زمینی تنوری و باقالی پخته می‌فروشند و عکس‌های امام از درخت‌ها آویزان است. پیرزنی جلوم را می‌گیرد و عکس پسر شهیدش را نشانم می‌دهد. برای دادخواهی آمده است و دنبال آیت‌الهی مجهول می‌گردد.

راه بسته است. دور می‌زنم. پیاده‌روها پوشیده از کتاب است و نوار سرودهای مذهبی و کفش‌های کتانی و شلوارهای جین و عکس‌های شهدا. آن طرف‌تر، چریکی دارد طرز کار با مسلسل یوزی را به‌گروهی یاد می‌دهد و زیر

درخت‌ها، مردی با زن و بچه‌هایش سفره‌ئی پهن کرده مشغول تقسیم غذاست. شاگردی جلوم را می‌گیرد. حالم را می‌پرسد. نمی‌شناسمش. صورتش را سیاه کرده و پارچه‌ئی چهارخانه دور سروگردنش بسته است. کتش برایش بزرگ است. پوتین‌هایش هم چند نمره بزرگ است.

کلاسم تعطیل است. شاگردهایم جلسه دارند و استادها را غیابی محاکمه می‌کنند. با مشت به‌دیوارها می‌کوبند و معترصند. شاگردهایم با عجله در راهروهای دانشکده در جست‌جو مفهوم آزادی هستند.

می‌پرسند: «آقا، وحدت کلمه چیست؟ مادّه اصالت دارد یا ایده؟ تاریخ حقیقت دارد یا خدا؟»

شاگردهایم «محاکمات روزبه» و «رساله‌های مارکس» و «توضیح‌المسائل» می‌خوانند و مبهوتند.

در می‌زنند.نیمه شب است. زنم سراسیمه از جا می‌پرد. پدرم با عجله بطری‌های عرقش را پنهان می‌کند. آقای حیدری‌ست. برایمان شیرخشك و کنسرو پنیر و روغن ماهی هندی آورده است. نفس‌نفس می‌زند. می‌گوید: «بنزین تمام شده. آرد نیست. وبا و آبله آمده. به‌زودی همه همدیگر را خواهند خورد. همه از سرما خواهند مرد.

زنم گریه می‌کند و می‌گوید که امام برایمان غذا خواهد آورد. پسرم می‌خندد و با نفرت به‌کیسه‌های آردمی‌کوبد. پسرم معتقد است که انقلاب راستین بعدها خواهد آمد و پیروزی با توده‌های ستمدیده است. روزها به‌کارخانه‌ها می‌رود و نمی‌داند چطوری با کارگرها دوست بشود. لباس‌های کثیف می‌پوشد و شب‌ها با کفش می‌خوابد.

دشت چه دور از این حرف‌هاست و چه ساده و دست‌نخورده است. نمی‌دانم چطور شد که عازم سفر شدم. صبح زود بود. پا شدم و راه افتادم.زنم داشت نماز می‌خواند. تازه یاد گرفته است و حفظ نیست: نوشته روی کاغذ، چسبانده به‌دیوار و از رویش می‌خواند.

صاحبخانه توی حیاط بود. مرا که دید از جایش پرید. می‌لرزید. منتظر کسی بود. به‌کیف دستیم نگاه کرد.

پرسید: «دارید فرار می‌کنید؟»

گفتم: «نه».

پرسید: «اسم شما هم در لیست است؟»

سرم را تکان دادم.

گفت: «مرا می‌گیرند. امرز یا فردا. شما را هم می‌گیرند. همه را می‌گیرند».

پدرم هم بیدار بود. نشسته بود پشت پنجره تارش را کوك می‌کرد. شب‌ها بیشتر بیدار است. یك گونی کشمش و یك دیگ زودپز گیر آورده سرگرم درست کردن عرق خانگی‌است. آنوقت‌ها تعلیم تار می‌داد امّا شاگردهایش دیگر نمی‌آیند. مسیو آرداواز عصرها به‌دیدنش می‌آید و با هم عرق می‌خورند. مسیو آرداواز مشروب‌فروشیش را بسته. دکانش را آتش زده‌اند. یکی از اتاق‌های خانه‌اش را مغازه کرده است نان سوخاری و کمپوت گلابی می‌فروشد. مسیو آرداواز از امپریالیزم می‌ترسد و به‌جمهوری اسلامی رأی داده است.

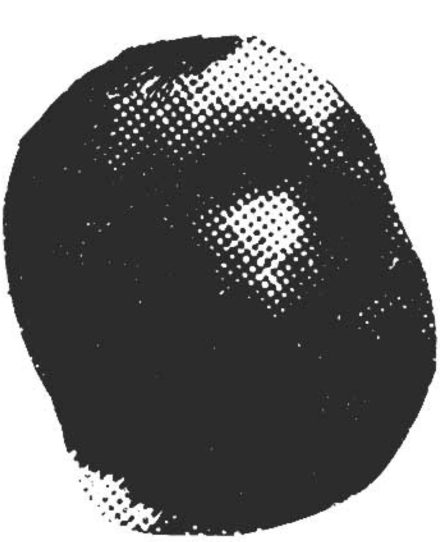
آقای حیدری در جست‌جوی شغلی در کمیته است. شب‌ها با کیسهٔ سکه‌های طلاش زیر بغل، پاسداری می‌کند.

می‌ایستم. جادهٔ خاکی یك مرتبه تمام می‌شود. رو به‌رویم، یکدست، مزرعه‌های گندم است و جالیزهای خیار و گل‌های رنگ در حاشیهٔ پرچین‌ها، و آن دور، در دامنهٔ کوه، آبادی خاموشی در حفاظ درخت‌های سرو خوابیده‌ست، و در سرازیری، آسیاب‌های متروکند و نهری پرآب و چشمه‌ئی جوشان زیر تخته سنگ‌ها. احساس سبکی می‌کنم، احساس قاصدك‌های شناور در هوا. با خودم می‌خوانم:

«در گلستانه چه بوی علفی می‌آید!
من در این آبادی
پیِ چیزی می‌گشتم
پی خوابی شاید،
پی نوری، ریگی، لبخندی».

جلوتر، روی بلندی، آبگیری است بزرگ با اتاقکی کاهگلی، بی‌درو پیکر. تشنه‌ام. آب کهنه‌ئی است پر از ماهی‌های ریزه و خزه‌های شناور. صورتم را می‌شویم. گوش می‌دهم. مرغی در دور دست می‌خواند. سیگاری در می‌آورم.


دانشگاه، کانون



روشنائی کبریت من مارمولکی را فراری می‌دهد. راه می‌افتم. زیر پایم چیزی خش‌خش می‌کند. مار؟ پیرمردی همراه الاغش می‌گذرد. می‌گذرم. خش‌خش درست پشت سرم است. تند می‌کنم. انگار با کسی یا جائی وعدهٔ ملاقات دارم.

صاحبخانه گفت: «مرا حتماً می‌گیرند. شما را هم می‌گیرند».

پسرم می‌گوید: «همه را باید کشت!» ـ و از قتل حشره‌ای زیر پایش عاجزست. شب‌ها در اطاقش نطق می‌کند و با مداد قرمز روی دیوارهای حیاط شعار می‌نویسد. کتك خورده و زیر چشمش کبود است.

پیرزنی کنار سبزه‌ها نشسته است. بقچه‌اش کنارش است. آفتاب زیر پوستم رسوب می‌کند. مثل کسی هستم که تب دارد و دوست داردکه تب دارد. پیرزن چیزی می‌جود که تمامی ندارد.

پدرم کلافه است. به‌همه فحش می‌دهد و در به‌در دنبال کشمش اعلا می‌گردد. عرق خانگیش بو می‌دهد مسیو آرداواز را بیست ضربه شلاق زده‌اند.

به‌دخترم فکر می‌کنم که پانزده سال دارد و عاشق است. پا برهنه زیر درخت‌ها راه می‌رود و با خودش حرف می‌زند. دهانش پُر است. چاق شده، خیلی چاق. خوراکی‌هایش را زیر تخت پنهان می‌کند و نیمه شب‌ها می‌خورد. همیشه گرسنه است. بچه که بود کاغذ و پاك‌کن و مداد رنگی می‌خورد. گِل و برگ و گچ هم می‌خورد و حالا عاشق است، عاشق کسی که ما نمی‌شناسیم. و گریه می‌کند.

هزار هزار نفر به‌نماز جماعت ایستاده‌اند. هزار هزار نفر به‌سجود می‌روند. زنی کنار من ایستاده می‌لرزد. دعا می‌خواند. زن‌ها، زیر چادرهای سیاه، کوچه‌ها را پر کرده‌اند. دوست شاعر من بستری است. می‌گویند دیوانه شده و خودش را به‌در و دیوار می‌زند. به‌دیدنش می‌روم. قلبم سنگین و گرفته است. خوابیده. نیمه بیهوش است. موهایش خیس عرق است. مادرش، کنار در، توی راهرو، نشسته و زیرلب با خودش حرف می‌زند. می‌روم تو. زیرچشم و کنار لب‌هاش کبود است.

زنش نمی‌فهمد. زنش گیج و مبهوت است. مرا که می‌بیند می‌زند زیر گریه،

می‌گوید: «نمی‌دانم چی می‌خواهد. می‌ترسد و مدام توبه می‌کند. روزی دویست رکعت نماز می‌خواندو همه چیز را نجس می‌داند. غروب‌ها به‌پشت بام می‌رود و از صدای اللّه‌اکبرش همسایه‌ها بیرون می‌ریزند. شب‌ها گریه می‌کند و از ترس حضور خدا خواب ندارد».

باورم نمی‌شود. چه ساکت بود و آرام و محجوب! ـ شب‌های محرم به‌خانهٔ ما می‌آمد. می‌نشست و چیزی نمی‌گفت. گوش می‌دادیم، هر دو در سکوت، به‌فریادهای اللّه‌اکبر از پشت‌بام‌های نامرئی و همهمه‌های غریب از کوچه‌های دور و صدای تیرهای پراکنده در تاریکی و فریادزنی از پنجره‌ئی در همسایگی، که همه را به‌قیام می‌خواند. و صدها پنجره که گشوده می‌شد و زن‌ها و بچه‌ها و پیرمردهائی که بیرون می‌ریختند و رفیق من ساکت بود و هیچ نمی‌گفت.

می‌ایستم. آسمان سبزست و انگار از جنس رستنی‌هاست. دشت، بی‌مقدمه تمام می‌شود و بیابانی پوشیده از خاکی خشك غافلگیرم می‌کند. پیش پایم کویر، خالی از حیات، به‌سوی سرزمین‌های ناشناختهٔ تاریك پیش می‌خزد. ولوله‌ئی گنگ در آن انتهاست و سایه‌هائی مبهم در هم می‌لولند. خاك هولناك است و وسوسه‌انگیز چون زنی حریص و بلعنده، زنی پراکنده در تمامی عطرهای زهرآگین و نفس‌های ملتهب شب.

گم شده‌ام. هیچ کسی هم نیست. خسته‌ام. هوا رو به‌تاریکی است. پیش می‌روم می‌دانم که باید برگردم. نمی‌دانم که کویر اغواگر و بی‌رحم است. امّا مسحور و تسلیم ادامه می‌دهم.

زنم می‌گوید: «کاش می‌دانستیم امام غایب کجاست».

آن دور، جایگاه شیاطین و ارواح گمشده است.

پاسبان محلهٔ ما را اعدام کرده‌اند. زنش آبستن است و هر روز با بچه‌های قدونیم‌قدش به‌سر چهار راه می‌آید و با سنگ به‌ماشین‌ها می‌کوبد.

زنم خواب دیده که آسمان آتش گرفته، و می‌ترسد.

دستم بوی خون می‌دهد. خون تازهٔ داغ، خون نوجوانی که اسمش را هم نمی‌دانم. کنار من بود. حرف می‌زد. می‌دوید. مشت کوچکش را در هوا تکان می‌داد و سربازها را تهدید می‌کرد. سر پیچ گمش کردم. جائی می‌سوخت.

خیابان پر از دود و آتش بود. زن‌ها می‌دویدند و مردها مغازه‌هایشان را با عجله می‌بستند. تیراندازی شروع شده بود. دوباره دیدمش. خم شده بود. دستش دور تنهٔ درختی بود. دهانش باز بود و نگاهم می‌کرد. می‌خواست چیزی بگوید. همسّن پسرم بود، پسر کوچکم. عقلم را از دست داده بودم. صدای آژیر آمبولانس‌ها دیوانه‌ام کرده بود. بلندش کردم. سنگین بود. نفس نمی‌کشید. کسی را صدا زدم. جلو مردی را گرفتم. دنبال سربازی کردم. سرش روی سینه‌ام بود. چهارده پانزده سال بیشتر نداشت. جیب‌هایش را گشتم، خالی بود. طفل بی‌هویت من، تازه پشت لبش سبز شده بود. دستش هنوز توی دستم بود.

زنم بیدارم می‌کند. به‌صورتم آب می‌زند. خیس عرق هستم. دهانم خشك شده. نفسم در نمی‌آید. پنجره را باز می‌کنم. می‌روم توی بالکن. برف می‌آید. گرمم است. می‌سوزم. برف‌ها را چنگ می‌زنم به‌گردنم می‌مالم. دستم بوی خون می‌دهد، خون داغ و معصوم.

پدرم معتقدست که عصر ظلمت به‌نقطهٔ انفجارش نزدیك شده و فاجعه‌ئی بزرگ در راه است.

صاحبخانه را گرفته‌اند.

پسرم معتقد است صاحبخانه را باید کشت. پسرم با نظام سرمایه‌داری مخالف است.

دخترم همچنان عاشق است. آلبوم پروانه‌های رنگی و گل‌های خشکیده دارد و عکس هنرپیشه‌های خارجی را جمع می‌کند. خوشحال است که مدرسه‌ها تعطیلند، و تا ظهر می‌خوابد. به‌موهایش روبان‌های مخملی می‌زند و ناخن‌هایش را سبز و زرد و بنفش کرده است.

زنم معتقد به‌جهاد سازندگی است. کوچهٔ خاکی محله را، در روز پاك‌سازی شهر، جارو کشیده و لجن جوب‌هارا در پیاده‌رو ریخته است. زنم به‌فکر تهیهٔ مسکن برای فقرا هم هست و النگوهای نقره‌اش را به‌مسجد سرکوچه بخشیده است.

کسی از انتهای بیابان صدایم می‌زند.کسی، نامرئی، کنارم راه می‌رود و نفس‌نفس می‌زند. می‌ترسم. می‌ایستم. قلبم می‌زند.کویر خیره نگاهم می‌کند.

کویر مرا می‌بلعد. حسی غریب در فضاست و روحی مضطرب دورم می‌چرخد.

می‌پرسم: «آقای حیدری، راز موفقیت شما چیست؟»

زنم می‌گوید «تمامِ بدنِ کافر، حتی مو و ناخن و رطوبت‌های بدنش نجس است».

بیابان می‌تپد. می‌جنبد. تپه‌های متحرك، ریگ‌های روان، دورم را گرفته‌اند. با خودم حرف می‌زنم. آواز می‌خوانم. می‌خندم. فریاد می‌کشم اللّه‌اکبر. بلندتر، ازته دل. می‌دوم.

شاگردهایم می‌گویند: «مرگ بر فلسفه! مرگ بر ارتجاع!»

شاگردهایم عاشق علوم اجتماعی‌اند.

می‌ایستم. همهمه‌ها آرام گرفته است. بیابان آشنا و مهربان است. باورم نمی‌شود. خواب می‌بینم، رو به‌رویم، باغی است سبز و خانه‌ئی سفید در میان شاخه‌ها. چنان محال است و ناممکن، چنان شگرف است و بدیع، که به‌صورتی خیالی می‌ماند. انگار همین آن از زمین روئیده یا از آسمان نازل شده است. آهسته و با تردید پیش می‌روم. می‌ترسم اگر نگاهم را ازش بگیرم ناپدید شود. می‌ترسم اگر بلند نفس بکشم فرو بریزد. دری کوچك، نیمه باز، و سمت جنوب است. می‌روم تو. حیاط مشجری است، خالی، خلوت، خاموش، با دو ردیف سروهای سبز پیر در حاشیهٔ دیوارها و باغچه‌های پوشیده از علف‌های رنگین و گل‌های سفید ریز. در وسط، آبگیری است بزرگ با آبی زلال و بی‌حرکت و سنگفرش‌ها پوشیده از غباری نرم. نه جای پائی، نه اثر دستی روی دیوار، نه جنبش برگی، نه بادی. آنچنان صامت است و ثابت و غایب، انچنان غریب و غیرواقعی که به‌باغی از اعصار جادو می‌نماید. و خانه، در کنارهٔ ایوان، در میان ستون‌های بلند، با گلدسته‌های فیروزه‌ئی و پنجره‌هایِ آئینه‌ئی بلورین و شفاف پشت به‌آسمان نشسته است. چنان سبك است و تُرد که گوئی معلق در فضاست.

تکیه می‌دهم به‌دیوار. نفس آب خنکم می‌کند و غبار هزارسالهٔ جانم را می‌گیرد. می‌نشینم لب پاشویه. صورتم را می‌شویم. می‌نوشم. کیف می‌کنم، چه لذتی! صورت‌خانه درعمق آب می‌درخشد و درخت‌های سبز روی سطح مرمریش جارینـد و حوض، لبریز از آبیِ آسمان است. نگاه می‌کنم. کسی

نیست. لباس‌هایم را در می‌آورم. سُر می‌خورم می‌روم زیر آب. چنان سرد است و بُرّنده که پوستم می‌خواهد پاره شود و مغز استخوانم می‌سوزد. سرم را می‌کنم زیر آب. پائین‌تر می‌روم. پائین‌تر. پایم به‌کف نمی‌رسد. چشم‌هایم را باز می‌کنم. زیر آب روشن است. چرخ می‌خورم. نفسم می‌گیرد. دراز می‌کشم روی آب. روحم خیس شده است. روحم می‌لرزد. آفتاب از کمر کاج‌ها پائین می‌آید. درخت‌ها، در گرگ میش غروب قد کشیده‌اند. چشمم باز به‌خانه می‌افتد و دلم ضعف می‌رود. چه ساده است و بی‌تکلف و محرم، چه دُرُست! خالی از ثقل، خالی از مادّه، خالی از غبار زمان، چون نفسی مصور در هواست. مرا به‌یاد کسی و جائی می‌اندازد. کی؟ کجا؟ کسی نزدیك امّا از یاد رفته. کسی نشسته در ابتدای یك خوابِ خوب، در سرآغازِ خاطره‌های قدیمی. چنان پاك است و مطهّر که گوئی از شست‌وشوئی متبرك آمده. مرا به‌یاد زنی اثیری می‌اندازد، زنی با بدنی آسمانی و چشم‌هائی از جنس آب. فهمیدم. یادم آمد. شبیه تصویر عروسی مادرم است با تور سفید روی صورتش و آن نگاه باکرهٔ شرمگین و آن گل چهار پر در میان انگشت‌هاش. شبیه زنی است که شبی برفی، دیر وقت، به‌دیدن ما آمد و پدرم گفت از اقوام دور ماست، وزنی حتی دورتر از او: زنی از اقوامِ باستانیم، زنی جاری در زمان.

می‌آیم بیرون. دندان‌هایم به‌هم می‌خورد. غروب کویر، خنك و مرطوب است. لباس‌هایم را می‌پوشم. کفش‌هایم را دست می‌گیرم. پابرهنه راه می‌افتم. دوازده تاپله. می‌شمارم. کسی در ایوان نماز می‌خوانده است. مُهرش جا مانده. ایوان باز و بزرگی است و گلیمی سفید با گل‌های کوچك آبی کفش پهن است. می‌روم تو. صحن روشنی‌ست با دیوارهای سادهٔ بدون نقش و سکوهائی برای نشستن و گوشهٔ دیوارها، چسبیده به‌طاق، مزیّن به‌گل‌های کوچك گچی است و آینه‌کاری دور پنجره‌های عفیف و فروتن است. در دو سوی صحن دو درِ نیمه باز است هر یك به‌اتاقی و از آنجا باز به‌اتاقی دیگر و به‌هر جا که می‌رسم راه به‌مکانی دیگر دارد و مشرف به‌خلوتگاهی پنهانی‌ست ـ راهروهائی تو درتو و پلّه‌کانی پیچ‌درپیچ و نیمه تاریك.

به‌بالا که می‌رسم نفسم بند می‌آید. از اینجا چهار گوشهٔ جهان پیداست و آسمان در یك قدمی است و بیابان به‌انتهای افق می‌رسد، به‌مرز سرزمین‌های

ابدی. می‌نشینم. مدت‌ها. کجا هستم؟ چه وقتی از زمان است؟ نمی‌دانم. خوابم می‌آید، خوابی که پشت پلك‌هایم است و به‌مغزم نمی‌رسد. دراز می‌کشم. ساعت‌ها. ستاره‌ها تَك‌تَك پیدا شده‌اند. به‌چی فکر می‌کنم؟ به‌هیچی. نگاهم شناور در فضاست و فکرهایم مثل دایره‌های دوّارِ آب روی سطح آگاهیم چرخ می‌خورند. دست و پایم را کم‌کم حس نمی‌کنم. تنم ثقل مادّیش را از دست داده و خطوط اندامم درهم ریخته است. انگار ادامهٔ ایوان و درخت‌ها و بیابان هستم و چشم‌هام آویزان از ستاره‌هاست. سرم ناگهان خالی از منطق علت‌ها و شمارش لحظه‌هاست. چه دورم از همه کس و همه چیز، از ارتباط هندسی اجسام و تناسب معقول اشیاء و ضریب مطلق اعداد، از رابطه‌های مزیّن و فکرهای مدوّن، از لوح عظیم قانون و کتاب قطور اخلاق،از امر به‌معروف و نهی از منکر،از آداب صحیح زیستن و شیوهٔ بودن. چه دورم از حاکمیت مادّه و اصالت تاریخ و حقانیّت مطلقِ ایده‌ها، از احکام حیض و نفاس و تجلی عقل اولی و عالم مثال. چه دورم از جدال شرق با غرب و مستکبر با مستضعف و آئین طهارت رسم کفن و دفن و آن که می‌گفت خدامرده است و آن که از مرگ می‌ترسید و آن که در انتظار مهدی موعود بود.

بیدار که می‌شوم سحر است. گیجم و مبهوت و به‌اطراف نگاه می‌کنم. بلند می‌شوم. گرسنه‌ام و حالم چه خوش است. سبك هستم و خستگی از تنم رفته است. نسیم خوبی می‌آید. خروسی در دور دست می‌خواند. آبادی کوچکی، آن ته، پای کوه، بیدار است. کفش‌هایم را می‌پوشم. صدای پا می‌آید. می‌آیم پائین. پیرمردی نشسته کنار حوض وضو می‌گیرد. ریش انبوهش سفید است. سلامش می‌کنم. سرش را تکان می‌دهد. دعا می‌خواند.

جای پایم روی غبار پله‌ها مانده است. کنار در که می‌رسم می‌ایستم، برمی‌گردم پشت سرم را نگاه می‌کنم. می‌دانم که این آخرین بار است و دلم می‌گیرد. خانه از دور نگاهم می‌کند و در تاریك روشنِ سحر، چنان اصیل و کامل است که می‌لرزم. چیزی به‌من می‌گوید، چیزی خوب و سالم. چیزی ناگفتنی که می‌فهمم و خوشحالم که می‌فهمم.

راه بازگشت دیگر برایم ناآشنانیست. کویر آرام است و خاموش و خالی از وسوسه‌های رعب‌انگیز. به‌دشت و مرز سبزه‌ها که می‌رسم میان بُر می‌زنم و از

وسط مزرعه‌ها می‌گذرم. به‌جاده که می‌رسم کامیونی می‌ایستد و سوارم می‌کند. پسر جوانی است با ریش سیاه و پوست سوخته از آفتاب.

عکس صدها آیت‌الله چسبیده به‌شیشهٔ پنجره‌اش است. نزدیك شهر، کنار قهوه‌خانه‌ئی پیاده می‌شوم و تازه می‌فهمم چقدر گرسنه‌ام. صبح شده، صبح روشن و گرم تابستان.

چائی داغ و معطری است. سرشیر، تخم‌مرغ، نان برشته. دخترم عاشق نان بَربَری است و از وقتی عاشق شده بیشتر می‌خورد.

دلم شور پسرم را می‌زند. زنم گریه می‌کند و معتقد است که پسرمان را منحرف کرده‌اند. سرِنماز دعایش می‌کند و از خدا می‌خواهد که مادّه بمیرد، امپریالیزمِ نابود شود، و ما همه خوشبخت شویم.

شاگرد قهوه‌چی می‌پرسد: «چیز دیگری نمی‌خواهید؟»

سرم را تکان می‌دهم. نگاهش می‌کنم. چه زنده است و سالم و واقعی! چه حاضر!

برمی‌گردم به‌اتاقم در مهمانسرای شهر. چندین تلفن از تهران شده و رفیقی که شب قبل با هم قرار ملاقات داشتیم آمده رفته و یادداشتی گذاشته است. باید با عجله برگردم. کار مهمی پیش آمده. یادداشتی روی میزم است. شاگردهایم اعتصاب کرده‌اند و استادها خیال تحصن دارند. لباس‌هایم را جمع می‌کنم. کیف دستیم را برمی‌دارم و راه می‌اُفتم. بنزین‌فروشی‌ها بسته است. زیرلب فحش می‌دهم. کمی بنزین دارم. تا قم می‌رسم. جادّه شلوغ است و پر از کامیون‌های بارکش و الاغ و گاری. به‌قم که می‌رسم راه بند است. مرده‌می‌برند. صبر می‌کنم. جمعیت صلوات می‌فرستد. زن‌های سیاهپوش، چسبیده به‌هم حرکت می‌کنند. هوا پر از خاك است و بوی لجن و لاش مرده می‌دهد. گرم است. می‌ایستم کنار دیوار، زیر سایه، صبر می‌کنم تا راه باز شود.

کنار صحن، جلوم را می‌گیرند. کارت ماشین را می‌خواهند. نشان‌شان می‌دهم. صندوق عقب را می‌گردند. توی چمدان و زیرماشین و جیب‌هایم را می‌گردند. می‌توانم حرکت کنم. گاز می‌دهم. سرم گیج می‌رود. ته سیگارم را می‌جوم. تف می‌کنم. بوق می‌زنم. داد می‌کشم. زنی با مشت به‌سپر ماشینم می‌کوبد و فحش می‌دهد. بچه‌اش گریه می‌کند.

به‌جاده که می‌رسم تند می‌کنم. کامیون‌ها، سرسام‌آور، از رو به‌رو می‌آیند و رَحم ندارند. اگر زنده به‌تهران برسم معجزه است. چشمم از توی آینهٔ ماشین به‌خودم می‌افتد و دلم می‌گیرد. شیشه را پائین می‌کشم. خاكِ خاکستریِ مرده و کوه‌های سنگیِ زبر.

زنم می‌پرسد: «امام غایب کجاست؟»

پدرم مست کرده و دنبال زن صاحبخانه افتاده است. تارش را شکسته و سرودهای انقلابی می‌خواند.

می‌پرسم: «آقای حیدری، فرش‌هایتان را به‌کجا صادر کرده‌اید؟»

فردا صبح زود جلسه دارم. مقاله‌ئی که وعده داده بودم ناتمام مانده و نرسیده. باید به‌مجلس ختم عمومی دوستم بروم.

زنم می‌گوید: «عزیزم، مواظب باش، ضدانقلاب در کمین است».

کوره‌های آجرپزی از دور نمایان شده‌اند. ماشینی پشت سرم بوق می‌زند و راه می‌خواهد. نمی‌توانم کنار بروم. جلوم بسته است. بوق می‌زند. داد می‌کشد. تهدید می‌کند دلم می‌خواهد بیایم پائین و بزنمش. بوی گازوئیل و دوده فضا را پر کرده. دنبال يك ذره اکسیژن نفس‌نفس می‌زنم. آسمان اسفالت و افق قیراندود است و ابرهای سیمانی بالای سرم ایستاده‌اند. هوا ضخیم و زبر است و با نگاهم تصادم می‌کند. دلم گرفته و در فکر روزهای پریشان آینده هستم که ناگهان، از ته خاکستریِ افق، از آن دورِ سمنتیِ بسته، از يك روزنهٔ الهی، صورتِ خانه، مثل يك معجزه، يك موهبت، تازه، شسته، معطر ظاهر می‌شود و آرام آرام پیش می‌آید. می‌بینیم که آنجاست، که همیشه آنجاست نفس بهشتیش در پس چیزها پنهان است و می‌دانم که از این پس، گهگاه و بی‌خبر به‌سراغم خواهد آمد و می‌دانم که در غروب‌های دَم کرده و دلگیر، در شب‌های تاریك ناامید، در خواب خوب دَمِ صبح، در انتظار دردناك يك معجزه و در زمانِ مرگ با من خواهد بود و دلم را قرار خواهد داد. ـ این همیشه آنجا، این کامل، این بزرگ بانوی روح من.

گلی ترقی

تابستان ۵۸

اسلاومیر مروژک

جشن تولد



سراغ وکیلم رفته بودم. تالار خانه‌اش وهم‌انگیز بود. از لابه‌لای پشت‌دری‌های توری و برگ گل‌های کاغذی نور کمی تو می‌آمد. خانم خانه که روی مبلی با روکش سفید لمیده بود لباسی به‌تن داشت با نقش پروانه. پروانه‌های درشت و چشمگیر. هر بار که ماشین باری یا وسیلهٔ نقلیه‌ئی در این

مایه از خیابان عبور می‌کرد. شرابه‌های بلوری چلچراغی که بالای سر من از سقف آویزان بود به‌هم می‌خورد و جیرینگ جیرینگ صدا می‌کرد. وقتی رفته رفته چشم‌هایم به‌نور کم و محو تالار عادت کرد، آن رو به‌رو، کنج اتاق، زیر یك نخل تزئینی متوجه یك قفس سرباز شدم. قفس مانند قفس بچه‌های نوپا بود با دیواره‌ئی بلند، و پشت میله‌های چوبی قفس میز کوچکی بود، و پشت میز مردی نشسته بود.و این مرد داشت بافتنی می‌بافت.

از آن جا که خانم صاحبخانه نه تنها او را معرفی نکرد بلکه حتی یك بار هم نگاهی به‌اش نینداخت صلاح ندیدم شخصاً سؤالی بکنم.

با.وجود این که سخت کنجکاو شده بودم و حتی دلهره به‌ام دست داده بود طوری رفتار کردم که انگار او را ندیده‌ام. پس از گذشت دقایقی که معمولاً برای این جور دیدارها کافی است بلند شدم خداحافظی کردم.

در حال خروج نگاه کنجکاوانه‌ئی به‌آن قفس کوچك انداختم امّا آنچه توانستم ببینم تنها نیمرخی بود که روی بافتنی خم شده بود. خانم وکیل همچنان که مرا به‌طرف در خانه راهنمائی می‌کرد با کمال مهربانی مرا به‌جشن تولد شوهرش شنبهٔ هفتهٔ بعد، دعوت کرد.

در این شهر من تازه‌وارد بودم و به‌این جهت چیزی را که در تالار وکیل دادگستری دیدم به‌حساب یکی از خصوصیات مردم آن جا گذاشتم. با وجود این امیدوار بودم که در ملاقات بعدی از ته و توی قضیه سر در بیاورم.

شنبه شب لباس مرتبی پوشیدم و به‌سوی ویلای آقای وکیل راه افتادم. خانه، به‌برکت نور فراوان از دور پیدا بود. و کمی دورتر در ستاد ژاندارمری هم نمایش آتش بازی برقرار بود. این نشان می‌داد که ژاندارمری هم به‌نشانهٔ علاقه به‌وکیل دادگستری و مشاور شهر در جشن تولد او شرکت کرده است.

از پرچین و در چوبی گذشتم. دهلیزی که از در ساختمان واردش می‌شدی مثل روز روشن بود. از آن جا یك راست به‌تالار وارد شدم. نور چلچراغ چشمم را زد. مبل‌ها بدون روکش سفید بودند. به‌صورت سرخ کشیش و صورت زرد خانم و آقای داروساز نگاه می‌کردم.

خانم و آقای دکتر که ریاست اتحادیه را بر عهده داشت و صاحب کارخانه‌ئی بود که برای دولت قلم خودنویس می‌ساخت، همین طور جناب

وکیل و بانو، به‌استقبال من آمدند.

در همان حالی که من به‌آقای وکیل تبریك می‌گفتم و هدیهٔ خودم را تقدیم می‌کردم، خانم خانه که لباس شب پوشیده شالی هم روی شانه انداخته بود دعوتم کرد که بنشینیم.

در آغاز فرصتی برایم پیش نیامد. برای اولین بار موقعی توانستم با نگاه در تالار دوری بزنم که در یك گفت و گوی دستجمعی شرکت کرده بودم، و در آن شلوغی، یك لحظه بدون این که کسی متوجه بشود سرم را برگرداندم. اشتباه نکرده بودم. کنج تالار، زیر یك نخل قفسی بود و در قفس مردی بود امشب سر و وضعش یك خرده مرتب‌تر و صورتش را گذاشته بود روی دست‌هایش و چرت می‌زد. تا حدودی که ادب اجازه می‌داد به‌آن گوشه و او خیره شدم. امّا حضار که همگی مهمان‌های دائمی جناب وکیل بودند مطلقاً توجهی به‌قفس و مرد نداشتند. با حرارت حرف می‌زدند و با صدای بلند همان‌طور که معمول این نوع جشن‌هاست. شاید آن مرد خفته نگاه‌های مرا حس کرده: به‌نظرم آمد که پلك‌هایش از هم باز شد امّا دوباره به‌همان حال اوّل افتاد. حالی که نشانهٔ بی‌تفاوتی و بی‌قیدی کامل بود.

وسط خنده‌ها و گپ زدن‌ها با داروساز بحث با کشیش، با سرسختی و لجاجت ـ شاید بیهوده ـ سعی می‌کردم جوابی برای سؤال قفس و آن مرد پیدا کنم که، درهای تالار چارطاق باز شد و پیشخدمت‌ها میزی را به‌وسط تالار کشیدند روی میز بشقاب کارد و چنگال گذاشتند و غذاها و بطری‌های رنگارنگ را آوردند و چیدند. حالا بچه‌های وکیل دادگستری هم آمدند و کنار ما پشت میز نشستند. منظرهٔ درخشان شام شور و هیجانی تازه در مهمانان آفرید. بعد از خالی کردن نخستین جام شراب همهمه‌ئی شاد و بی‌فکرانه آغاز شد. و ناگهان میان غش غش خندهٔ خانم‌ها و شوخی‌های زمخت و رعدآفرین آقایان ترانه‌ئی به‌گوش آمد. به‌راستی آن که توی قفس بود زده بود زیر آواز: «ولگا، ولگا...» و آواز حزین و خاطره‌انگیز او را زخمهٔ بالالایکائی همراهی می‌کرد. جمعیت نسبت به‌این آواز چنان بی‌توجهی نشان داد که گوئی پرنده‌ئی گمگشته آمده آوازی سر داده و پر کشیده و رفته... بعد از این ترانه، مرد «چشم‌های سیاه» را خواند و بعد از آن ترانه‌هائی پیوسته شادتر و پرشورتر

مثل سرود: «ماجوانان،...»

در این هنگام «دسر» را تقسیم کردند. میز غذا را ابـری از دودسیـگار پوشانده بود. دیدم بچه‌های وکیل دادگستری پس از آنکه از مادرشان اجازه گرفتند تنگ کنیاك آلبالو را از روی میز برداشتند دویدند طرف قفس و از لای میله‌ها دادندش به‌دست آن مرد. او هم بالالایکا را گذاشت کنار و در نهایت آسودگی خیال و حال بنا کرد به‌نوشیـدن. آنگاه دو یا سه بنـد از سرود: «به‌پیش ای سربازان آزادی» را خواند و بعد از آن هم سرود «ترا کتورچی‌ها» را.

من داشتم با کشیش دربارهٔ تئوری داروین بحث می‌کردم و به‌این جهت نمی‌توانستم درست دقیق بشوم. امّا همه حواسم پیش او بود.

کشیش دلیل می‌آورد که: «بعضی‌ها ادعا می‌کنن که آدم از نسل میمونه... خُب، یك چیز مسلّمه: کسی که همچین هجویاتی بگه، بی برو برگرد خودش از نسل میمونه.» گرچه من خودم هم تحت تأثیر الکل یك خرده گیج شده بودم توانستم تشخیص بدهم که کنیاك آلبالو روی مرد درون قفس اثر کرده.

صاحبخانه که گویا تازه متوجه تعجب من شده بود، خندان خندان ازم پرسید: «شا نمی‌دونین. این کیه؟ این سلیقهٔ خانم بنده‌اسـت. اون دوسـت نداشت برای تزیین تالار قناری یا پرنده‌ئی تو این مایه‌ها بخره. می‌گفت پرنده مرنده دیگه خیلی عادی و پیش پا افتاده است. به‌این جهت براش یه انقلابی گرفتم. نترسین، اون کاملاً رام شده.»

جماعت مست و شنـگول رفته بودند تو بحر مرد و بالالایکای او و آقای وکیل داشت توضیح می‌داد:

«اون اهل همینجاس... می‌دونین‌ها چندسال پیش وحشی بود، تا جائی که خسارت‌هائی هم وارد کرد. امّـا حالا دیـگه کامـلا رام شده. خودتـون که می‌بینین: حالا دیگه می‌تونیم بی‌هیچ دلواپسی و ناراضـی خیالـی توخونـه نیگرش داریم... گلدوزی می‌کنه، بالالایکا می‌زنـه، آواز می‌خونـه... البتـه طبیعیه که بعضی وقتام یکه و از این رو به‌اون رو میشه و فیلش یاد هندوستون می‌کنه».

من خجولانه اظهار عقیده کردم که: «شاید اشتیاق آزادی روداره و شوق حرکت. آخه فراموش نکنیم که اون یك انقلابیه».

دکتر از حرف من خیلی ناراحت شد: «تصور می‌فرمائین این جا بهش بد میگذره؟ یه زندگیِ تأمین شده و، آسودگی خیال و، حتی یه مثقال فکر وغصه!... ما اونو جوری تربیت کردیم که حتی تو دستمون غذا می‌خوره. خودتون که ملاحظه کردین. اون حالا دیگه یه ذره هم خطرناك نیست. فقط عید استقلال کشور و سالگرد انقلاب، این دور روز و می‌گذاریم بره براخودش چرخی بزنه. میره و بعدم با پای خودش بر می‌گرده... خب، آخه شهر مام کوچیکه، کجا بره خودشو قایم کنه مثلاً؟»

همان موقعی که آقای وکیل دادگستری داشت برای من توضیحات می‌داد، مرد که گویا فهمید صحبت دربارهٔ اوست چشمهایش را برگرداند به‌طرف دیگر و چین‌هائی روی پیشانیش پدیدار شد. کشیش که داشت با چنگال یك تکه پنیر را به‌طرف دهان بالا می‌برد، وسط راه میز و دهان خشکش زد. صحبت قطع شد. قاشق چایخوری از دست رئیس اتحادیه افتاد. صدای قاشق. حتی وکیل دادگستری هم ناگهان جدی شد. امّا «او» نگاه غریبی به‌مهمان‌ها انداخت، بالالایکا را برداشت، چسباند به‌سینه‌اش و خواند: «به‌سوی پناهگاه‌ها، تودهٔ کارگر!...»

همه نفس راحتی کشیدند. کشیش پنیرش را خورد، و همه با شور و رغبت گوش به‌نوای بالالایکا سپردند. وکیل با خوشحالی داد زد: «عالی است!» و محکم به‌ران خود کوفت. داروساز از خنده ریسه رفت و رئیس اتحادیه ازخنده چشم‌هایش پر از اشك شد. فقط خانم وکیل بود که دلخور به‌نظر می‌رسید. به‌شوهرش گفت: «عزیزم! حالا دیگه خیلی دیر شده، فکر نمی‌کنی بهتره بچه‌ها برن بخوابن؟ روی قفس اونم پتو میندازیم تا امشب دیگه نخونه.

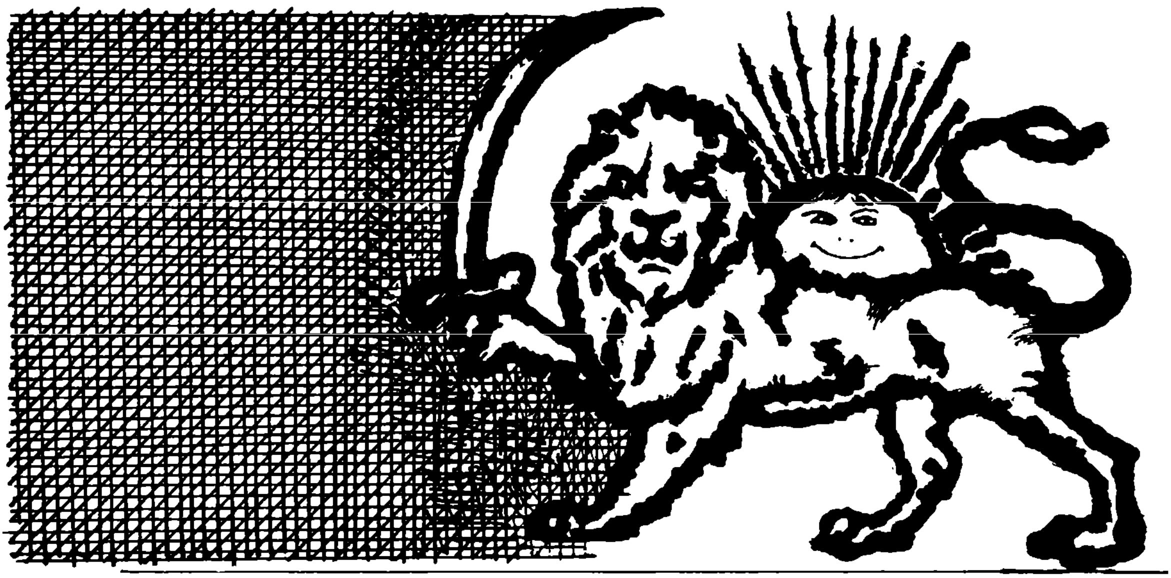
آقای وکیل گفت: «درسته، حالا دیگه انقلابی باید لالا کنه!»

پاسی از شب گذشته بود، آخرین مهمان من بودم. آقای وکیل با خوشروئی ازاین که آمده بودم ازم تشکر کرد و خداحافظی کردیم. موقع رفتن از کنار قفس رد شدم. یك پتوی بزرگ موبلند که گل‌های بنفش داشت انداخته بودند روی قفس. احساس می‌کردم از زیر پتو زمزمهٔ بالالایکا می‌آید. بله، مطمئن بودم که یك نفر دارد سرود «برای آخرین نبرد...» را می‌خواند.

ترجمهٔ ایرج زهری

نشان شیروخورشید

آنتون چخوف



در عهد قاجار نشان شیروخورشید و دیگر نشان‌ها و امتیازات غالباً به‌اشخاص ـ بدون استحقاق ـ داده می‌شده و یا حتیّ فروخته می‌شده. از دو نمونهٔ زیر صحّت این مدعّی مکشوف می‌گردد:

از یادداشت‌های اعتمادالسلطنه(عهدناصری): «... امّا چیزی که محلّ تعجّب است این است که‌پنجاه فرمان نشان ـ سفیدمهر ـ بدون تعیین درجه که همراه امین اقدس [عمهٔ ملیجك] کرده بود سی و هشت طغرا از آن‌ها را به‌طور انعام به‌میرزارضاخان قونسول تفلیس [مقصود ارفع‌السلطنه یا «پرنس ارفع» است] داده‌اند که به‌هر کس می‌خواهد بفروشد. **حالت متمولّین روس و قید آن‌ها به‌نشان معیّن است.** البته میرزارضاخان به‌ده هزار تومان فرامین را خواهد فروخت... الخ» (جمع کلّ مخارج امین اقدس زن محبوب شاه برای معالّجهٔ کوری، در فرنگ، ده هزار تومان شده بود).

تقاضای نشان شیروخورشید... (تقاضای چهار نفر فرانسوی از

مظفرالدّین‌شاه به‌هنگام اقامت وی در پاریس. ازخاطره‌های مهماندار فرانسوی شاه ـ نقل از «اطلاعات» مورخ ۵۴/۱۱/۲۳ ـ صفحهٔ ۱۱).

شاهنشاه عظیم‌الشانا ـ غرض از تحریر این عریضه که من به‌عرض آن مفتخرم آن که من و دوستانم ـ ژول برونل و ابل‌شنه ـ میل داریم که با نهایت افتخار چهار بطری شراب شامپانی و دو بطری شراب بُردو به‌حضور مبارك تقدیم داریم. استدعای ما در مقابل آن است که اعلیحضرت هم ما را به‌اعطای نشان شیروخورشید مفتخر فرمایند. امید آن که از این بذل عنایت دریغ نشود. ما رعیّت فرانسه‌ایم و سابقاً به‌خدمت سپاهیگری اشتغال داشتیم. سلامت ذات همایونی و سعادت مملکت شاهنشاهی ایران آرزوی ماست. خوبست اعلیحضرت یکی از گماشتگان خود را بفرستد تا بطری‌ها تقدیم شود. با نهایت افتخار سلامت ذات شاهانه را خواستاریم. زنده‌باد اعلیحضرت مظفرالدّین‌شاه، زنده‌باد ایران.

آنتون چخوف داستان‌نویس نامی روس نیز در سال ۱۸۸۷ م. (۱۳۰۵ ه.ق) یعنی نه سال پیش از کشته شدن ناصرالدّین‌شاه ـ داستانی زیرعنوان «نشان شیروخورشید» نوشته و منتشر کرده که مؤیّد نظر اعتمادالسلطنه و مضمون نامهٔ بالای چند نفر فرانسوی مذکور است و ترجمهٔ آن از نظر خوانندگان می‌گذرد. مترجم

در یکی از شهرهای آن سوی کوهساران اورال شایع شد که مردی از متشخصّان ایران به‌نام راحت قلم چند روز پیش وارد آن شهر شده و در مهمان‌سرای «ژاپون» اقامت گزیده است. این شایعه در مردم عادی و عامی هیچ اثری نکرد: خوب، ایرانیی‌آمده ، آمده باشد! فقط استپان ایوانویچ کوتسین رئیس بلدیه که از ورود آن مرد مشرقی به‌وسیلهٔ منشی اداره اطلاع یافت در اندیشه فرو رفت و پرسید:

ـ به‌کجا می‌رود؟

ـ گویا به‌پاریس یا لندن.

ـ عجب!... پس معلوم است آدم کلّه‌گنده‌ایست.

ـ خدا می‌داند.

رئیس بلدیه چون از اداره به‌خانهٔ خود آمد و ناهار خورد باری دیگر در اندیشه فرو رفت و این دفعه تا غروب توی فکر بود. ورود آن مرد متشخصّ ایرانی او را سخت مشغول داشته علاقمند کرده بود. به‌نظرش آمد که دست

تقدیر گریبان این راحت‌قلم را گرفته به‌نزد او آورده است و سرانجام، آن روز خوشی، که او آرزوی دیرین و شورانگیز خویش را عملی کند، فرا رسیده. کوتسین ۲ مدال استانیسلاو درجهٔ سوّم و یك مدال صلیب سرخ و یك مدال «انجمن نجات غریق» را دارا بود. گذشته از این‌ها آویزهٔ گونه‌ئی (تفنگ زرین و گیتاری به‌شکل متقاطع) داده بود برایش درست کرده بودند و چون این آویزه را به‌سینه لباس رسمیش نصب می‌کرد از دور مثل چیزی ویژه و زیبا و عجیب می‌مانست و به‌جای نشانِ امتیاز می‌گرفتندش. همه می‌دانند که آدم هر قدر بیشتر نشان و مدال داشته باشد بیشتر حریص می‌شود ـ و رئیس بلدیه هم مدّت‌ها بود میل داشت نشان «شیروخورشید» ایران را داشته باشد، با شوروعشق میل داشت، دیوانه‌وار میل داشت. نیك می‌دانست که برای دریافت این نشان نه لازم است جنگ کنید و نه برای آسایشگاه سالخوردگان اعانه بدهید و نه در انتخابات فعالیّت ابراز نمائید، بلکه فقط باید در کمین فرصت باشید. و بنظرش چنین آمد که اکنون آن فرصت به‌دست آمده.

روز بعد، به‌هنگام نیمروز، همهٔ نشان‌های امتیاز خود را به‌سینه زد و سوار شد و به‌مهمان‌سرای «ژاپون» رفت. بخت یاریش کرد. و چون وارد نمرهٔ آن ایرانی نامدار شد دید او تنهاست و بیکار نشسته. راحت‌قلم آسیائی بود عظیم‌الجثه، بینی‌ئی داشت چون آبیا و چشمان ورقلمبیده و فینه برسر. روی زمین نشسته بود و در جامه‌دان خود کاوش می‌کرد.

کوتسین تبسّم‌کنان چنین گفت:

ـ خواهشمندم از این که مزاحمتان شده‌ام عفوم فرمائید. افتخار دارم خود را معرفّی کنم: اصیلزاده و شوالیه، استپان ایوانویچ کوتسین، رئیس بلدیهٔ این محلّ. وظیفهٔ خود می‌دانم به‌شخص آن جناب که نمایندهٔ کشور معظّم دوست و همسایهٔ ما هستید مراتب احترام را تقدیم دارم.

مرد ایرانی برگشت و زیرلب چیزی به‌زبان فرانسوی خیلی بد تته‌پته کرد ـ کوتسین سخنان تبریکیه‌ئی را که قبلاً ازبر کرده بود دنبال کرده چنین گفت:

ـ مرزهای ایران با حدود میهن پهناور ما مماس می‌باشند و بدین سبب، به‌اصطلاح، حسن توجّه متقابل این جانب را برمی‌انگیزد که مراتب توافق و هم‌بستگی خود را به‌آن جناب تقدیم دارم.

ایرانی نامدار برخاست و باری دیگر به‌همان زبان چیزی تته‌پته کرد. کوتسین که هیچ زبانی نمی‌دانست، سر تکان داد و خواست بفهماند که

نمی‌فهمد و در دل اندیشید که «خوب، من چگونه با او گفتگو کنم؟ خوب بود، الساعه دنبال مترجم می‌فرستادم، ولی موضوع باریك و دقیق است، جلو شخص ثالث نمی‌توان حرف زد. بعد مترجم توی همهٔ شهر با بوق و کرنا مطالب را فاش می‌کند.»

بعد کوتسین همهٔ لغت‌های خارجی را که در روزنامه‌ها خوانده و به‌ذهن سپرده بود به‌یاد آورد و مِنّ و مِنّ‌کنان گفت:

- من رئیس بلدیه‌ام... یعنی «لُردمِر»... یعنی مونی‌سیپاله... ووُئی؟ کومپرانه؟[1] می‌خواست با کلمات و یا حرکت دست و صورت وضع اجتماعی خود را بیان کند ولی نمی‌دانست چگونه به‌این مقصود نایل شود. تابلو «شهرونیز» که به‌دیوار آویزان و نام شهر به‌حروف درشت زیر آن نوشته شده بود نجاتش داد. با انگشت به‌شهر اشاره کرد و بعد سرِ خودرا نشان داد و به‌عقیدهٔ خویش جمله‌ئی ساخت به‌این مضمون که «من سرور و رئیس بلدیه‌ام». آن مرد ایرانی چیزی درك نکرد ولی لبخندی زد و گفت:

- کاریاشو، موسیو، کاریاشو...[2]

نیم ساعت بعد رئیس بلدیه گاه به‌شانه و گاه به‌زانوی آن مرد ایرانی دست می‌کوفت و می‌گفت:

- کمپرونه؟ ووُئی؟ به‌عنوان لُردمِر و مونی‌سیپاله... به‌شما پیشنهاد می‌کنم که «پروموناژ»[1] کوچکی بکنیم... کومپرونه؟ پروموناژ...

کوتسین با انگشت ونیز رانشان داد و با دو انگشت تقلید پاهائی را که حرکت می‌کنند درآورد. راحت‌قلم که چشم از مدال‌های کوتسین برنمی‌داشت، ظاهراً حدس زد که ایشان مهمترین رجل شهر هستند و کلمهٔ «پروموناژ» را فهمید و لبخند ملاطفت‌آمیزی زد. بعد هر دو نفر پالتوهای خود را پوشیدندو از نمره خارج شدند. در پائین، نزدیك دری که به‌طرف رستوران «ژاپون» گشوده می‌شد،کوتسین فکر کرد که بد نبود اگر مرد ایرانی را ضیافت می‌کرد. توقفّ کرد و به‌میزها اشاره نمود و گفت:

- بد نیست به‌رسم روسیان بندازیم بالا... پُوره... آنترکُت... شامپان و غیره... کومپرونه؟ می‌فهمی؟

مهمان‌نامدار فهمید و اندکی بعد، هر دو نفر در بهترین اطاق رستوران نشسته، مشغول نوشیدن شامپانی و خوردن بودند. کوتسین گفت:

- می‌نوشیم به‌سلامتی ترقّی ایران... ما روس‌ها ایرانیان را دوست

می‌داریم... گرچه دینمان یکی نیست ولی منافع مشترك و به‌اصطلاح حسن توجه متقابل... ترقّی... بازارهای آسیا... فتوحات مسالمت‌جویانه، به‌اصطلاح...

ایرانی نامدار با اشتهای فراوان می‌نوشید و می‌خورد. چنگال را در ماهی نمك‌سود فرو برد و سر را به‌علامت تحسین و ستایش به‌حرکت درآورد و گفت:

ـ کاریاشو! بی‌ین[۲]!

رئیس بلدیه به‌غایت خوشحال شد و گفت:

ـ از این ماهی خوشتان می‌آید؟ بی‌ین؟ چه خوب. ـ بعد رو به‌پیشخدمت رستوران کرده گفت: ـ برادر، امرکن، دوتاماهی، از آن بهترهاش به‌نمرهٔ حضرت اشرف بفرستند!

بعد رئیس بلدیه و آن ایرانی متشخصّ رفتند باغ‌وحش را تماشا کنند. مردم عامی شهر دیدند که چگونه رئیس شهرستان، استپان‌ایوانویچ، که صورتش از فرط نوشیدن شامپانی سرخ شده و شاد و بسیار راضی است، آن مرد ایرانی را در خیابان‌های عمده و بازار گرداند و دیدنی‌های شهر را نشانش داد و سرانجام برفراز برج آتش‌نشانیش برد.

ضمناً مردم عامی شهر دیدند که چگونه نزدیك دروازهٔ سنگی که دو طرفش مجسمهٔ شیر بود توقفّ کرد و اوّل شیر را به‌آن مرد ایرانی نشان داد بعد انگشت را حوالهٔ آسمان کرده خورشید را و بعد به‌سینهٔ خود اشاره کرد و بعد بار دیگر به‌شیر کنار دروازه و خورشید آسمان. و مرد ایرانی تبسم‌کنان بر سبیل رضا سرتکان داد و دندان‌های سفید خویش را ظاهر ساخت. بعد از غروب هر دو در مهمانخانهٔ «لندن» نشسته به‌نوای زنان هارپ‌نواز گوش دادند. امّا شب را در کجا گذراندند، معلوم نیست.

فردای آن روز، صبح، رئیس بلدیه به‌اداره آمد. کارمندان، ظاهراً در بعضی چیزها اطلاع حاصل کرده برخی مطالب را حدس می‌زدند. چونکه منشی بلدیه به‌نزد او آمد و با تبسمّی سخریه‌آمیز چنین گفت:

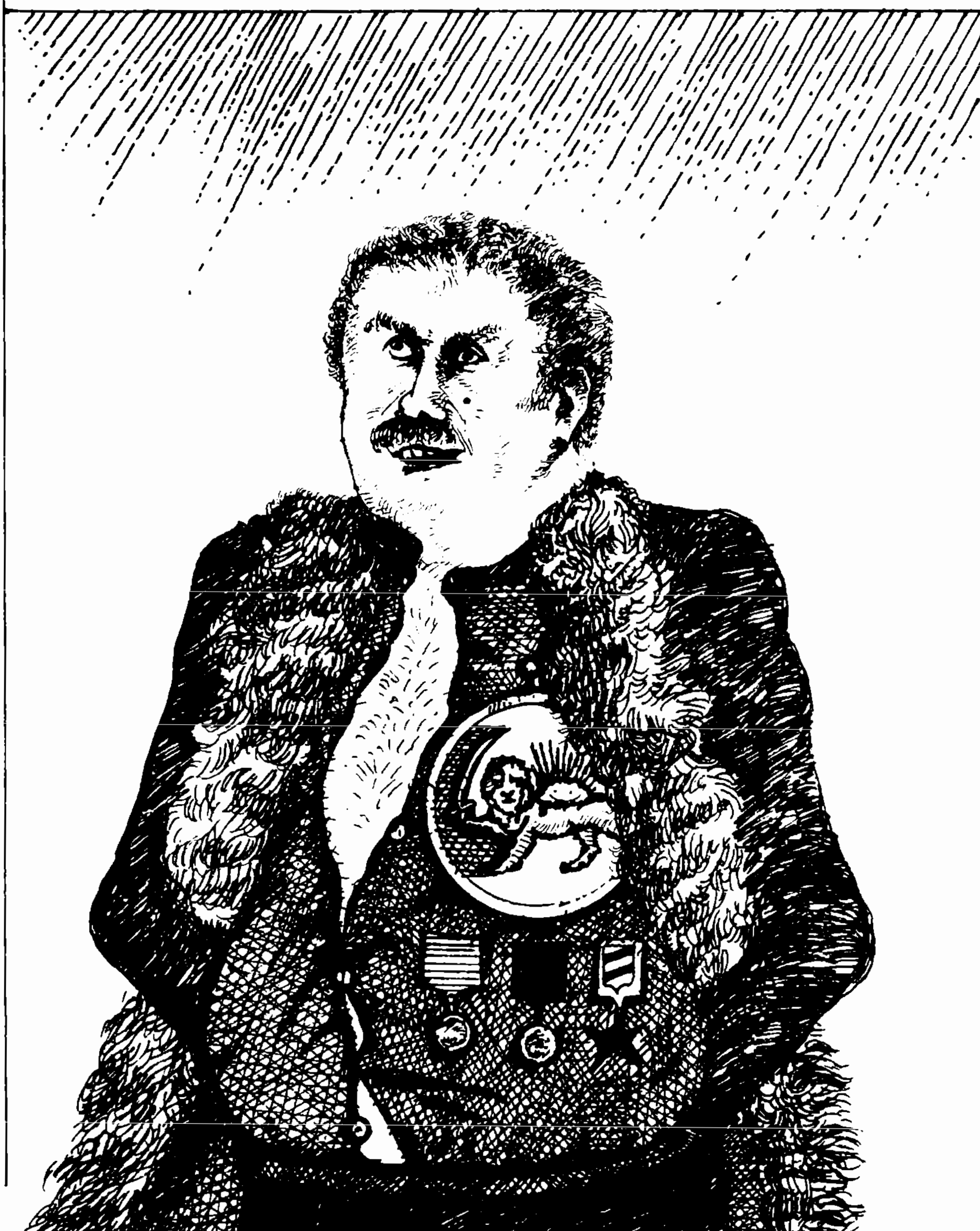
ـ ایرانیان رسمی دارند که اگر مهمان نامداری به‌ایشان وارد شود باید به‌دست خود گوسفندی را برای او سر ببرند.

چیزی نگذشت پاکتی را که به‌وسیلهٔ پست رسیده بود به‌رئیس بلدیه دادند. او پاکت را گشود و کاریکاتوری را مشاهده کرد. راحت‌قلم را کشیده بودند که

شخص شخیصّ رئیس بلدیه در مقابلش به‌زانو درافتاده و دست‌ها را به‌سوی او دراز کرده می‌گوید:

به‌نشانهٔ دوستی دو کشور
یعنی روسیه و ایران.
و به‌علامت احترام به‌شما، ای سفیر بسیار محترم.
میل داشتم خود را به‌عنوان گوسفند در قدمتان ذبح کنم
ولی عفوم کنید [نمی‌توانم] چون من خرم!

وجود رئیس بلدیه را احساس نامطبوعی فرا گرفت... ولی طولی نکشید.



به‌هنگام نیمروز بار دیگر نزد آن ایرانی نامدار رفت و مجدداً ضیافتش کرد و دیدنی‌های شهر را نشانش داد و باز به‌سوی دروازهٔ سنگیش برد و باز گاه به‌شیر و گاه به‌خورشید آسمان و گاه به‌سینهٔ خوداشاره کرد. به‌اتفاق در مهمان‌سرای «ژاپون» ناهار خوردند و بعد از ناهار، سیگار بر لب، با صورت‌های سرخ از مشروب، خوشحال و راضی باز بر برج آتش‌نشانی صعود کردند و رئیس بلدیه که گویا می‌خواست دیدگان مهمان خود را با منظرهٔ بی‌نظیری خیره کند از آن بالا برای قراولی که آن پائین مشغول گشت بود فریاد زد:

- آژیر خطر بده!

ولی آژیر بی‌نتیجه ماند، چون مأموران آتش‌نشانی حمّام رفته بودند و کسی حاضر نشد. در مهمانخانهٔ «لندن» شام خوردند و پس از شام مرد ایرانی سوار قطار شد و رفت و استپان‌ایوانویچ به‌هنگام بدرقهٔ او سه بار به‌رسم روس‌ها با او روبوسی کرد و حتّی اشك از دیدگان فرو ریخت و وقتی که قطار به‌حرکت درآمد فریاد زد:

- از طرف ما به‌ایران تعظیم کنید و بگوئید که دوستش داریم!

یك سال و چهار ماه گذشت. یخ‌بندان سختی بود. قریب سی و پنج درجه زیر صفر باد شدیدی که تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد می‌وزید. استپان‌ایوانویچ درخیابان حرکت می‌کرد و پوستین را گشوده بود و افسوس می‌خورد که هیچکس پیشش نمی‌آید تا نشان «شیروخورشید» را بر سینه‌اش ببیند. تا غروب با پوستین باز و سینهٔ گشوده راه می‌رفت و سخت سرما خورد و شب هنگام از پهلوئی به‌پهلوی دیگر می‌غلتید و نمی‌توانست به‌خواب رود.

روحش معذّب بود، باطنش می‌سوخت و قلبش ناآرام در تپش بود: حالا می‌خواست نشان «تاکووا»ـی صربستان را زیب پیکر کند. دیوانه‌وار می‌خواست، عاشقانه می‌خواست، و بخاطر آن عذاب می‌کشید.

کریم کشاورز

---

۱. لردمِر = رئیس شهر لندن، مرنی سیپاله = شکل مغلوط «مونی‌سیپال» که به‌معنی «بلدی» است، «کومپرونه» یعنی «می‌فهمید».

۲. کاریاشو =شکل مغلوط خاراشوی روسی یعنی خوب.

۳. پروماناژ = شکل مغلوط «پروماناد» فرانسوی یعنی «گردش».

بر خاکِ تاریک...

بر خاکِ تاریکِ شامگاه
آوازِ بلندِ سپیده می‌گذرد.

(کبوتری
فریادِ درخت و تشنگی را
تا اوج
پرواز می‌کند)

سنگین و
غریب.
بر خاکِ تاریک شامگاه
صداهایی دیگر جاری‌ست.

(مردی
با زخمی بر سینه و دشنه‌ئی در گلوگاه
شهادت باران را
بر خاک
می‌افتد)
بر خاکِ تاریک شامگاه
آوازِ سرخ سپیده می‌گذرد.

عزیز ترسه
تابستان ۵۲

گل خورشید

ما پرسه‌زنان
از کنار رود می‌آئیم
شب خاموشی را
در سبد فراموشی
به‌رود سپردیم
زیر درخت کهن
بر رطوبت برگ‌ها
لختی به‌عشق اندیشیدیم
لختی درنگ کردیم و
به‌عشق اندیشیدیم
اکنون آمده‌ایم
کنار خورشید
گل کنیم
ما
گل خورشیدیم.



بتول عزیزپور
فروردین ۱۳۵۸

سوگحماسه

آفاق پشت سر بگذاریم
تا بگذرِیم
از قبله
از قیامت عظمای عشق
چرخی زنیم در میدانِ از خونِ عاشقان رنگین‌تر
گوباد
بادِ چله
به‌یغما بَرَد
دستار و سر.
این موج
[از عنایت دریای بیکران
این طاقه‌ی تنیده زعرفان و خون و
بافته از جان]
این موج
پیوسته می‌رود و می‌آید؛
دریا به‌جاست،
دریای دل بریده ز جانان.
موجیم
کاسودگی...[۱] ایا قَقنوسیم
از ما به‌جا بماند اگر خاکستر...

اما
آنان که پیش از این
در امتداد عشق و کرامات

بر یال موج و معجزه رفتند،
و انان که بر مدارِ آتش
رقصی بلند
دیوانه‌وار
برافراشتند،
آنان همین توئی، همین گرهِ مشتِ سرخ توست
آنان همین توئی
همین گُلِ پرپر.

آفاق پشت سر بگذاریم
امّا
دیوانه‌تر بیا
از قبله
از بلندی گرداب و خون
تا عاشقانه
رقصی کنیم
خنجر وار
در ظهرِ عشق و جشن جنون
با چرخشی میانهٔ یاران
با مرگ
عاشقانه
در میدان
در انتظارِ مرگ دگر.

با اسب سرخ
از برابر خورشید و
از مقابل من
هر روز صبح می‌گذرد عاشق عهد کهن
نور از شمایلش به‌افق جاری‌ست
این کیست؟
دستش شفای عاجل دارد
شمشیرش از نیام
برق بلند ماه و ستاره.
آری، چنین که می‌گذرد
این توئی
وین اسب توست در قلمرو و بادسحر.

اما
وقتی که تکیه بر افق سبز می‌زدی
وقتی که خنجرت گل نیلوفر بود،
در چهار راه ظهر و مناجات
در چهار راه عشق
گلی می‌شکفت
از خونِ عاشقانِ جهان سرخ‌تر...

علی باباچاهی
شهریور ۵۷

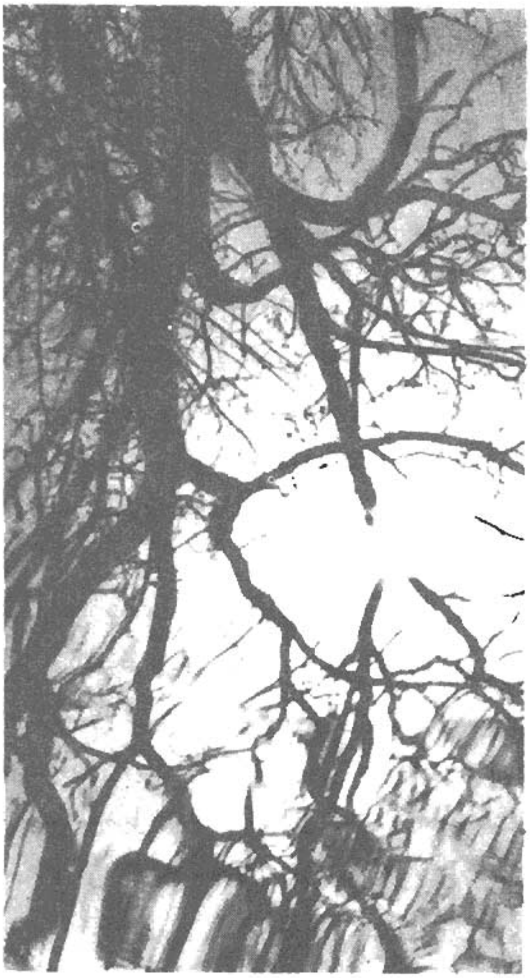
۱. موجیم که آسودگی ما، عدم ماست [حافظ]

دو شعر از رضا دبیری‌جوان

۱

عارفانه

خواهم آویخت به‌شب‌هائی که
ابریشم روشن کلامت
جاری است.
شبی که بی‌تو به‌باغ ستاره
نماز می‌بردم
دلم از سبزی برگ
خالی بود.
آنگاه
در من حضور یافتی
از غلغل آب
در دل سنگ
عشق
دیگر باره
سایه و باد را زمزمه خواهد کرد.



۲

فصل صدای عشق.
و ازدحام کلام.
فصل سرگیجه.
منم انسان
که انعکاس زمزمه‌ام
غرور کوه
می‌شکند
و استخوان‌های تاریخ
در دست‌هایم
موم می‌شود.
گورباد‌هاست
دشت صدای من.
این صدای مجروح مکرر من است
که بلوغ زخمی خود را
نظاره می‌کند.

شعرهائی از تاده‌ئوس روزه‌ویچ

برگردان منصور اوجی

روزه‌ویچ شاعر لهستانی به‌سال ۱۹۲۱ متولد شد. در طول جنگ به‌جنبش‌های مقاومت پیوست و بعد از جنگ در دانشگاه تاریخ هنر خواند، تاکنون ۱۹ مجموعهٔ شعر و چندین داستان کوتاه و نمایشنامه نوشته که در داخل و خارج کشورش موفقیت‌های زیادی نصیب او کرده است. آثار روزه‌ویچ به‌بسیاری از زبان‌های دنیا ترجمه شده. در سال ۱۹۶۶ بزرگترین جایزه ادبی لهستان به‌او تعلق گرفت و در ۱۹۷۱ به‌عنوان بزرگ‌ترین شاعر زنده لهستان برگزیده شد.

اما از لحاظ شاعری از زمانی که روزه‌ویچ متوجه شد که شعر دستمایهٔ روی گردانی و چشم‌پوشی از درد ورنج بشری است، شعر را به‌معنای متعارف آن کنار گذاشت و از تمام صنایع ادبی از قبیل وزن و قافیه و استعاره و... دوری کرد و شعرش به‌یک «ضدشعر» تبدیل شد. و از آن زمان به‌بعد است که همه چیز برای او مایهٔ شعری است و هر موضوعی را با استفاده از ساده‌ترین کلمات به‌شعری سخت عمیق مبدل می‌کند.

عشق ۱۹۴۴

عریان و بی‌پناه
لب برلب
با دیدگانی
به‌فراخی گشوده

گوش به‌زنگ

راندیم ما
در دل دریائی
از اشك و خون

من آدم‌های دیوانه‌ای را دیده‌ام

دیوانگانی را دیده‌ام من
که بر دریاها گام زده‌اند
معتقد به‌رسیدن به‌مقصود
اما به‌اعماق فرو شدند

آنان هنوز به‌جنبش در می‌آورند
قایق ناپایدار مرا

و من با شوری بی‌رحمانه به‌پس می‌رانم
آن دستان سرسخت را

وسال از پس سال است که آن‌ها را به‌پس می‌رانم

چه شانسی

چه نیکبختم من که در جنگل
می‌توانم دانه بچینم
می‌پنداشتم
که در اینجا دیگر نه جنگلی هست نه دانه‌ئی
چه نیکبختم من که در سایه سار درختی
دراز می‌توانم کشید
می‌پنداشتم که درختان
دیگر از این بیش سایه‌ئی نمی‌گسترند

چه نیکبختم من که با توام
قلب من هنوز می‌تپد
می‌پنداشتم که آدمی
دیگر قلبی به‌سینه ندارد



برگرفتن بار مسئولیت

برِما درآمد
و گفت

شما را مسئولیتی نیست
نه برای جهان و نه برای پایان جهان
بار مسئولیت از شانه‌های شما برگرفته شده است.
و شما به‌سبکباری پرندگان و کودکانید
سرگرم باشید

و سرگرم شدید

آنان از یاد بردند
که شِعر امروز
تلاشی است برای نفسی تازه کردن

سرپناهی کوچك

من سرپناهی کوچکم برای مردن
آنان به‌عنوان آخرین پناهگاه
مرا در اینجا بازیافتند

دست‌های در اطرافم
به‌حرکت درآمدند
مرا دریاب
اگر دریافتی
رهایم مکن

من گشوده شدم و آنان سکنی گزیدند
در ظلمتی سرد
و تهی

و این چنین است
روشنائی‌شان جاودانگی‌شان
و آمرزش گناهان
و رستاخیز بدن‌ها

و این چنین است زندگی بی‌پایان

یك صدا

چنان به‌دشمنی و آزار یکدیگر برخاستند
با صدا و سکوت‌شان
که گوئی زندگانی دیگری نیز
در پیش دارند

همچنان در حال ادامه دادنند
و گوئی از یاد برده‌اند
که بدن‌های‌شان
آنچنان به‌جانب مرگ خمیده است
که دل و روده‌شان
به‌آسانی بیرون تواند ریخت

بی‌هیچ ترحمی با یکدیگر
دارند تحلیل می‌روند و ناتوان می‌شوند
حتی ناتوان‌تر از گیاهان و جانوران
چندان ناتوان که حتی کلمه‌ئی لبخندی و نگاهی
می‌تواند از پا درآردشان

شعر شفقت

آن‌ها بر روی شاعر تف کردند
قرن‌های قرن
آن‌ها مجبورند زمین و آسمان را پاك کنند
قرن‌های قرن
آن‌ها مجبورند چهرهٔ خود را پاك کنند

شاعری که زنده به‌خاك سپرده شده باشد
به‌رودخانه‌ئی زیرزمینی می‌ماند
او نگهداری می‌شود
در چهره‌ها نام‌ها
در امید
و در وطن

یك شاعر اغواشده
صداها را می‌شنود
صدای خود را می‌شنود
به‌اطراف نگاه می‌کند
همچون کسی که بیدار شده باشد
در سپیده دم

اما دروغ یك شاعر
چند زبانه است
مثل اثری تاریخی و مثل برج بابل

غولی عظیم‌الجثه‌است او
که نمی‌میرد



در نیمه راه زندگی

پس از پایان جهان
پس از مرگ
خود را در نیمه راه زندگی یافتم
به‌آفرینش خود برخاستم
و زندگی را بنا کردم
آدمیان را جانوران را و سرزمین‌ها را

گفتم این میز است
این یك میز است
بر میز نان و کارد قرار دارد
کارد نان را در بریدن کمك می‌کند
و مردمان با نان به‌خود قوْت می‌رسانند

انسان را دوست باید داشت
کار شبانه‌روزی من یاد دادن این نکته شده بود
چه کسی را باید دوست داشت
و من پاسخ می‌دادم انسان را

گفتم این یك دریچه است
این یك دریچه است
در آن سوی دریچه باغی است
در باغ درخت سیبی است
و من درخت سیبی را در باغ می‌بینم
درخت سیب به‌شکوفه می‌نشیند
شکوفه‌ها می‌ریزند
سیبی شکل می‌گیرد

می‌رسد
پدرم سیب را می‌چیند
آن که دارد سیب را می‌چیند
پدر من است

◆

من در آستانهٔ در نشسته‌ام

آن پیرزنی
که بزی را به‌طنابی می‌کشد
لازم‌تر است
و با ارزش‌تر
از عجائب هفتگانهٔ جهان
و آن کسی که بیندیشد و احساس کند
که نیازی بدو نیست
از گروه خطاکاران است

این یك انسان است
این یك درخت است این نان است

مردمان می‌خورند تا زندگی کنند
من با خود تکرار می‌کردم
زندگی نوع بشر مهم است
زندگی نوع بشر از اهمیت بسیاری برخوردار است
ارزش زندگی
بسی بیش ازارزش تمامی چیزهائی است
که انسان ساخته است



با سرسختی تکرار می‌کردم که انسان گنجینه‌ئی پرارزش است

گفتم این آب است
و امواجش را با دستانم نوازش کردم
با رودخانه سخن گفتم
گفتم ای آب
ای آب خوب
این منم.
انسان با آب سخن گفت
با ماه سخن گفت
با گل‌ها و باران سخن گفت
و با زمین سخن گفت
و با پرندگان
و با آسمان

آسمان خاموش بود
زمین خاموش بود
و اگر صدائی به‌گوش او رسید
که از زمین و آب و آسمان برمی‌خاست
آن صدا صدای انسان دیگری بود

اعلامیهٔ رفع تبعیض از زنان

این اعلامیه در جلسهٔ هفتم نوامبر ۱۹۶۷ مجمع‌عمومی سازمان ملل متحد اعلام شد.



مجمع‌عمومی

با آن‌که ملت‌های عضو سازمان **ملل متحد** در **منشور** این سازمان وفاداری خود را به‌اصول اساسی حقوق انسانی، و به‌مقام و منزلت فرد انسانی و به‌حقوق مساوی مردان وزنان یك بار دیگر تأیید کرده‌اند،

اعلامیهٔ جهانی حقوق بشر براصل عدم تبعیض تأکید دارد و اعلام می‌کند که همهٔ انسان‌ها آزاد به‌جهان می‌آیند و شأن و منزلتی یکسان دارند و هر کسی، بدون در نظر گرفتن هرگونه اختلاف، منجمله اختلاف در جنس، از همهٔ حقوق

و آزادی‌های مطرح شده برخوردار است. و با در نظر گرفتن **قطعنامه‌ها**، **اعلامیه‌ها**، قراردادها و توصیه‌های سازمان **ملل متحد** و سازمان‌های خاصی که **به‌منظور** امحای همه اَشکال تبعیض، و ارتقای حقوق برابر زنان و مردان طرح شده، ونیز با در نظر گرفتن این‌که، علی‌رغم **منشور ملل متحد**، **اعلامیهٔ جهانی حقوق بشر**، **قراردادهای بین‌المللی حقوق بشر** و دیگر اقدامات **ملل متحد** و سازمان‌های خاص، و باز علی‌رغم پیشرفتی که در زمینهٔ تساوی حقوق حاصل شده، هنوز تبعیضات فراوانی دربارهٔ زنان به‌موجودیت خود ادامه می‌دهد،

از آنجا که تبعیض نسبت به‌زنان با شأن انسانی و با رفاه خانواده و جامعه سازگار نیست، و مانع می‌شود که آنان به‌طور یکسان با مردان در زندگی سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی کشورشان مشارکت کنند، و مانعی است در راه انکشاف کامل توانائی‌های زنان در خدمت به‌کشورشان و به‌انسانیت، و نیز با توجه به‌سهم عظیمی که زنان در زندگی اجتماعی، سیاسی، اقتصادی و فرهنگی و سهمی که در خانواده و به‌ویژه در تربیت کودکان دارند،

با اعتقاد به‌این‌که، انکشاف [= تکامل] همه‌جانبه و کامل یك کشور، رفاه جهان و آرمان صلح مستلزم حداکثر شرکت زنان، به‌مانند مردان، در تمامی زمینه‌هاست،

و با در نظر گرفتن این‌که لازم است شناسائی جهانی اصل مساوات زن و مرد هم در قانون و هم در عمل صورت گیرد،

این اعلامیه رسماً صادر می‌شود:

مادهٔ ۱

تبعیض علیه زنان، نفی یا محدود ساختن مساوات حقوق آن‌ها با مردان، اساساً غیرعادلانه و تجاوزی است به‌شأن بشریت.

مادهٔ ۲

تمام اقدامات مقتضی در جهت از میان برداشتن قوانین، آداب و رسوم، قواعد و عملیاتی که تبعیضی است نسبت به‌زنان، و نیز تمامی اقدامات مقتضی برای ◀



ایجاد حمایت کافی قانونی برای حقوق مساوی زنان و مردان باید صورت گیرد، به‌خصوص:

الف) اصل مساوات حقوق باید در قانون اساسی گنجانده شود یا به‌شکل دیگری به‌وسیلهٔ قانون تضمین شود؛

ب) ارگان‌های بین‌المللی **ملل متحد** و سازمان‌های خاص در رابطه با رفع **تبعیض** از زنان هرچه زودتر باید ایجاد یا تکمیل شود.

مادهٔ ۳

برای تعلیم افکار عمومی و هدایت احساسات ملی در جهت ریشه‌کن کردن پیش‌داوری و محو رسوم و همهٔ الگوهائی که مبتنی بر نظریهٔ تحقیر زنان است باید همهٔ اقدامات مقتضی صورت گیرد.

مادهٔ ۴

تمامی اقدامات مقتضی باید برای مطمئن ساختن زنان به‌داشتن حقوق مساوی با مردان، بدون هیچ‌گونه تبعیض صورت گیرد:

الف) حق رأی دادن در تمام انتخابات و حق انتخاب شدن در تمام ارگان‌های



منتخب عمومی؛
ب) حق رأی دادن در تمام رفراندم‌های عمومی؛
ج) حق داشتن شغل عمومی و برخورداری از تمامی عملکردهای عمومی.
چنین حقوقی باید از طریق قانون تضمین شود.

مادهٔ ۵

زنان هم به‌مانند مردان برای کسب، تغییر یا حفظ ملیّت‌شان از حقوق یکسانی برخوردارند.
ازدواج با مردی از کشور دیگر به‌طور خودبه‌خود تأثیری در ملیت زن نمی‌گذارد خواه چنین چیزی از جانب دولت وی و خواه از طریق ملیت شوهرش مطرح باشد.

مادهٔ ۶

۱. بدون پیش‌داوری در مورد حفاظت از وحدت و هماهنگی خانواده، که وحدت اساسی هر جامعهٔ‌ئی راتشکیل می‌دهد، تمامی اقدامات لازم به‌ویژه اقدامات قانونی باید صورت گیرد تا به‌زنان، خواه متأهل خواه مُجرد، دربارهٔ

حقوق مساوی با مردان، در زمینه حقوق مدنی و به‌ویژه مواد زیر اطمینان بدهد:

الف) حق کسب، اداره، بهره‌مند بودن، در اختیار داشتن و به‌ارث بردن دارائی، منجمله آن دارائی که در طول زندگی زناشوئی کسب کرده؛

ب)حق مساوات در امکانات حقوقی و استفاده از آن؛

ج) دارا بودن حقوق مساوی با مردان در رابطه با حقوق مربوط به‌افراد.

۲. تمامی اقدامات مقتضی باید صورت گیرد تا اصل مساوات نقطه‌نظرات زن و شوهر مراعات شود، به‌ویژه:

الف) زنان در امر انتخاب همسر از حقوق یکسانی با مردان برخوردارند. انتخاب همسر آزادانه صورت می‌گیرد و ازدواج با میل و رضایت آن‌ها انجام می‌پذیرد؛

ب) زنان در طول ازدواج و طلاق از حقوق مساوی با مردان برخوردارند. در تمامی موارد منافع فرزندان ارجحیت دارد؛

ج) پدرومادر درمسائل مربوط به‌فرزندان‌شان از حقوق و وظایف یکسانی برخوردارند. در تمامی موارد مصالح فرزندان ارجحیت دارد.

۳. ازدواج کودکان و نامزدی دختران جوان نابالغ باید ممنوع شود، و اقدام مؤثری، منجمله اقدامات قانونی، باید صورت گیرد تا حداقل سن ازدواج را مشخّص کند و آن را به‌دفاتر ثبت ازدواج ابلاغ و از نظر رسمی اجباری کند.

مادهٔ ۷

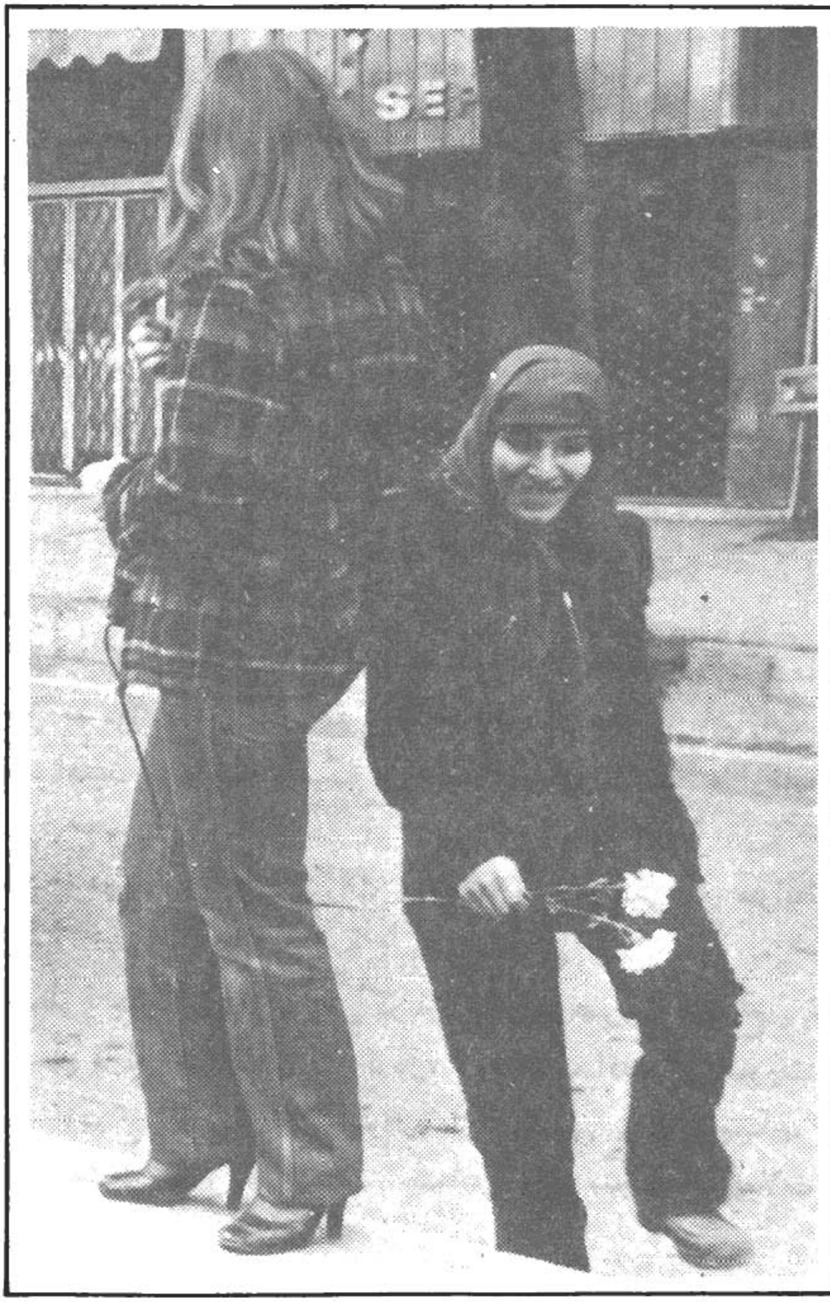
تمامی قوانین کیفری که تبعیضاتی دربارهٔ زنان دارد باید لغو شود.

مادهٔ ۸

باید تمامی اقدامات مقتضی منجمله اقدامات قانونی در جهت مبارزه با همهٔ اشکال دادوستدی که روی زنان صورت می‌گیرد و استثمار فاحشگی به‌مورد عمل درآید.

مادهٔ ۹

تمامی اقدامات لازم باید صورت گیرد تا به‌دختران و زنان متأهل و مُجرد دارا بودن حقوق مساوی با مردان در تمامی سطوح آموزش و پرورش اطمینان



دهد، و به‌خصوص در زمینه‌های زیر:

الف) شرایط مساوی پذیرش و مطالعه در مؤسسات آموزش و پرورش از همه نوع، منجمله دانشگاه‌ها و مدارس فنی و حرفه‌ئی.

ب) انتخاب یکسان رشتهٔ تحصیلی، امتحانات یکسان، ستاد آموزشی با معیار دارای کیفیت یکسان، و مدارس دارای تجهیزات برابر، خواه چنین مدارسی مختلط باشد خواه نباشد؛

ج) فرصت‌های مساوی برای بهره‌مند شدن از هزینه تحصیلی و دیگر مزایای تحصیلی.

د) فرصت‌های مساوی برای دستیابی به‌برنامه‌های آموزشی مداوم، **منجمله** برنامه‌های سوادآموزی بزرگسالان؛

ه) دسترسی داشتن به‌اطلاعات آموزش و پرورشی که به‌سلامت و رفاه خانواده‌ها کمك می‌کند.

مادهٔ ۱۰

۱. تمامی اقدامات لازم باید صورت گیرد تا به‌زنان، متأهل و مُجرد اطمینان دارا بودن حقوق مساوی با مردان را در زمینه‌های زندگی اقتصادی و اجتماعی بدهد به‌ویژه در زمینه‌های زیر:

الف) حق بهره‌مند شدن از آموزش حرفه‌ئی، کار کردن، انتخاب آزاد حرفه و شغل و پیشرفت حرفه‌ئی و شغلی؛

ب) حق پاداش مساوی با مردان نسبت به‌کاری که دارای ارزش واحد است؛

ج) حق بهره‌مند شدن از مرخصی با استفاده از حقوق، امتیازات بازنشستگی و ایجاد امنیت در رابطه با بیکاری، بیماری، کهولت سن یا ازکارافتادگی‌های دیگر؛

د) حق برخورداری از امتیازات فوق‌العادهٔ خانوادگی در شرایط یکسان با مردان.

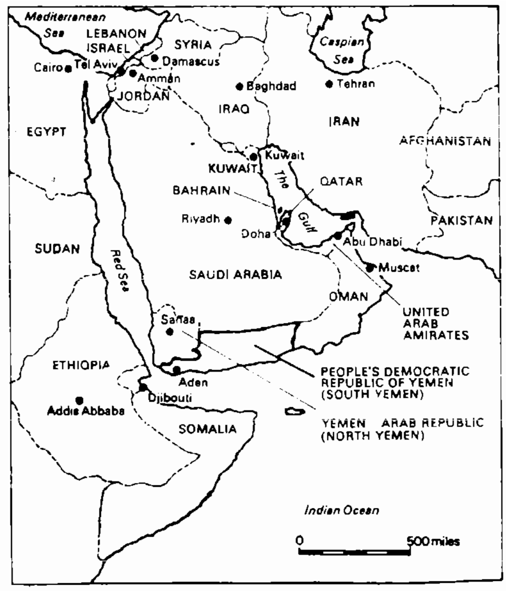
۲. به‌منظور جلوگیری از تبعیض دربارهٔ زنان در صورت ازدواج یا مادر شدن و تأمین حق قاطع آنان برای کار کردن، لازم است اقداماتی صورت گیرد که در صورت ازدواج یا مادر شدن بتوانند از مرخصی برای زایمان، با تضمین برگشت به‌شغل سابق و خدمات اجتماعی لازم منجمله تسهیلات مراقبت از بچه بهره‌مند شوند.

۳. اقداماتی که به‌منظور حمایت از زنان در بعضی از کارها که بدلائل وضعیت جسمانی آنان صورت می‌گیرد نباید تبعیض تلقی شود.

مادهٔ ۱۱

۱. اصل تساوی حقوق مردان وزنان‌را تمام **دولت‌ها** باید برطبق اصول **منشور ملل متحد** و **اعلامیهٔ جهانی حقوق بشر** رعایت کنند.

۲. حکومت‌ها، سازمان‌های غیرحکومتی و افراد علاقه‌مند باید تا جائی که می‌توانند در تحقق اصول این **اعلامیه** تلاش ورزند. ■



زنان و انقلاب در جمهوری دموکراتیك خلق یمن

پیشگفتار

مصاحبه‌هائی که می‌خوانید گفت و گوئی است با سه تن از اعضای اتحادیهٔ عمومی زنان یمنی. این گفت و گوها در ماه دسامبر سال ۱۹۷۷ (۱۳۵۶) صورت گرفته، در طی یك سفر تحقیقاتی که برای بررسی و آگاهی به‌چگونگی تغییر وضع زنان، پس از استقلال در سال ۱۹۶۷، در **جمهوری دموکراتیك خلق یمن** (ج ـ د ـ خ ـ ی PDRY) انجام گرفته بود. مصاحبه‌گر **ماکسین مولینو** (Maxine Molyneux) است. نخست مختصر آگاهی‌ئی در باب کشور یمن جنوبی مفید خواهد بود.

یمن جنوبی که رسماً **جمهوری دموکراتیك خلق یمن** خوانده می‌شود، در گوشهٔ جنوب غربی شبه جزیره عربی واقع است. مساحت آن ۱۱۲۰۰۰ میل مربع (در حدود یك پنجم مساحت ایران) و ۱/۸ میلیون نفر جمعیت دارد، بیش از دویست و پنجاه هزار نفر در مناطق شهری اطراف بندر **عدن** زندگی می‌کنند، و بقیه در درّه‌های سیلابی و در طول سواحل، در هکده‌های ماهیگیری پراکنده‌اند. یمن جنوبی بسیار فقیر و درآمد سرانهٔ آن در حدود ۵۰ پوند (حدود ۷۰۰تومان) است. این سرزمین منابع طبیعی قابل ملاحظه‌ئی ندارد، و به‌علت این که حاضر به‌رها کردن برنامهٔ توسعه سوسیالیستی نیست از همسایگان ثروتمند عربی خود نیز کمکی دریافت نمی‌کند.

پس از استقلال سال ۱۹۶۷ (۱۳۴۶) رهبری این کشور با **جبههٔ آزادیبخش ملّی** (NLF) است که خود را **متعهد** به‌اهداف مارکسیسم ـ لنینیسم می‌داند. این جبهه در اکتبر سال ۱۹۷۸ نامش را **به‌حزب سوسیالیست یمن** تغییر داد. سیاست‌های اجتماعی و سیاسی گوناگونی که **جمهوری دموکراتیك خلق یمن** اتخاذ کرده است موقعیت زنان را در مناسبات اجتماعی و اقتصادی تحکیم می‌بخشد. **اتحادیهٔ زنان یمنی** هم با حزب و هم با سازمان‌های دولتی ارتباط دارد. سازماندهی اتحادیهٔ زنان مانند اتحادیه‌های کارگری، اتحادیه‌های دهقانی و سازمان‌های دانشجوئی و جوانان است. این سازمان‌ها توسط حزب و زیر نظر رئیس سازمان‌های توده‌ئی که عضو کمیتهٔ مرکزی بوده و سیاست آن را دنبال می‌کند، رهبری می‌شود. اعضای اتحادیهٔ زنان در ادارات **مهم** حزب و دولت دست کم یك عضو به‌عنوان نماینده دارند.

متن زیر برگردان **مختصر** شده‌ئی است از مصاحبهٔ **ماکسین مولینو** با سه تن از زنان یمن جنوبی. در این شماره گفت و گوی ماکسین مالینو را **با آیدایفائی** می‌خوانید.

مصاحبه با آیدایفائی:
مبارزات آزادیبخش

م: ممکن است از دورهٔ قبل از استقلال (۱۹۶۷) آغاز کنیم؟ در آن زمان فعالیت سیاسی زنان چگونه و تا چه حدّ بود؟ چه نوع سازمان‌های زنان وجود داشت؟

ی: مراحل مختلف مبارزات زنان کشور ما با پروسهٔ انقلابی جامعه ما همپا بوده و سازمان‌های زنان خود را در رابطه با فرایند اصلی سیاسی توجیه می‌کردند و در واقع بازتابی از جریان جنبش انقلابی در سطح اجتماع بود. برای مثال نخستین سازمان‌های زنان در دههٔ **۱۹۴۰** و **۱۹۵۰** توسط انگیسی‌ها بوجود آمد. بعد این سازمان جای خود را (دست کم در عدن) به‌یك کلوپ دست‌راستی بنام **کلوپ زنان عدن** داد که توسط زنان ثروتمند از خانواده‌های سرمایه‌دار اداره می‌شد. و سرانجام در دههٔ **۱۹۵۰** بود که **جامعهٔ زنان عرب** تأسیس شد. این جامعه با جنبش ناسیونالیستی که به‌هنگام بحران کانال سوئز در سال **۱۹۵۶** گسترش یافت ارتباط داشت. سازمان‌های زنان ما بیش‌تر سازمان‌های **سیاسی** بود تا سازمان‌های **زنان**.

م: فکر می‌کنم شما زمانی عضو **جامعهٔ زنان عرب** بودید. ممکن است شمه‌ئی دربارهٔ زمینهٔ طبقاتی اعضای این سازمان بگوئید؟ و این که آیا هیچ‌گاه این سازمان درپی جدائی از جنبش‌های ناسیونالیستی عرب بود تا تبدیل به‌یك سازمان مستقل شود؟

ی: نه، هرگز. این امکان‌پذیر نبود، چرا که بیش‌تر اعضاء عضو احزاب سیاسی بودند. در مورد زمینهٔ طبقاتی اعضاء، باید بگویم که همگی بورژوا بودند. رهبران سازمان‌ها اکثراً از بورژوازی بزرگ و متوسط و اعضای آن از بورژوازی متوسط و خرده بورژوازی بودند. رهبر سازمان از خانواده

قدرتمند عدنی بود که مالك تعداد زیادی خانه، مغازه و هتل در عدن بودند. این‌ها عناصر رهبری بودند ـ همگی خانه‌دار و بین سنین سی تا چهل. اعضاء سازمان جوانتر بودند و در نتیجه آماده برای پذیرش اندیشه‌های نو و مترقی.

م: در جبههٔ آزادیبخش ملی نیز بخش زنان وجود داشت. ممکن است دربارهٔ فعالیت‌ها و تعداد اعضاء آن صحبت کنید؟

ی: متأسفانه آماری در دستِ نیست. زنان اگر همسران یا اعضای خانواده‌هاشان در جبههٔ آزادیبخش ملی فعالیت می‌کردند، بعضویت جبهه در می‌آمدند، و پیوسته تعداد هواداران از اعضاء بیش‌تر بود، و رویهمرفته شاید در حدود ۲۰۰ تا ۳۰۰ زن در مبارزات آزادیبخش فعالیت می‌کردند. بخش زنان جبههٔ آزادیبخش ملی بلافاصله بعد از آغاز انقلاب در سال ۱۹۶۳ تأسیس شد. رهبر خاصی وجود نداشت، و بطور مشترك تحت رهبری جبههٔ آزادیبخش ملّی سازماندهی شده بود. امّا کار سیاسی برای زنان دشوار بود. ما دو جبههٔ مبارزه داشتیم، یکی بر علیه قواعد اسارت‌بار و سنن ارتجاعی و دیگری مبارزهٔ مسلحانه علیه اشغالگران استعمارگر انگلیس. رهبران مذهبی در عدن علیه فعالیت‌های زنان سخنرانی می‌کردند. ما زنان عضو جبهه به‌مساجد می‌رفتیم و سعی می‌کردیم با مخالفان مباحثه کنیم. ما هم چنین می‌کوشیدیم خانواده‌هایمان را متقاعد سازیم که مبارزهٔ زنان نیرومندترین بخش مبارزات سیاسی اجتماعی است. آنها نمیپذیرفتند که دخترانشان نیمه شب بعد از میتینگ‌های سیاسی به‌خانه بیایند چنانکه اگر دیر به‌خانه می‌آمدیم درها را به‌رویمان قفل می‌کردند.

م: آیا زن و مرد، در میتینگ‌های سیاسی که توسط احزابِ ناسیونالیست سازماندهی می‌شدند. مجزا بودند؟

ی: البته گاه به‌ضرورت میتینگ‌های سیاسی بخش زنان سازمان آزادیبخش ملی فقط برای زنان بود، امّا میتینگ‌های مشترك نیز برپا می‌شد که زنان در آن‌ها فعّالانه شرکت می‌کردند.

م: زنان چه نوع کارهای سیاسی در جبههٔ آزادیبخش ملی انجام می‌دادند؟

ی: دامنه فعالیت‌ها گسترده و گوناگون بود، و بستگی باین داشت که در عدن باشند یا در روستاها. در شهر فعالیت‌ها بیشتر سیاسی بود تا نظامی. برای نمونه زنان تظاهرات به‌راه می‌انداختند، برای طرفداری از سندیکاهای

کارگری فعالیت می‌کردند، یا بر علیه تبعیضاتی که انگلیسی‌ها در برنامهٔ آموزشی مدارس قائل می‌شدند، مبارزه می‌کردند، هم چنین مدارك، اعلامیه و جنگ افزار، مخصوصاً نارنجك دستی قاچاق می‌کردیم، چون در اوائل ما را بازرسی نمی‌کردند. امّا در عدن زنان در متن مبارزات مسلحانه درگیر نبودند. اگرچه در روستاها در نبرد شرکت می‌کردند، که بعلت شرایط اجتماعی زنان در روستاها طبیعی بود. برعکسِ زنان شهری، در روستاها زنان چادر بسر نمیکنند و در نتیجه آزادترند و به‌کارهای سخت عادت دارند. اگرچه برطبق سنت زنان سلاح نداشتند، ولی در دوران مبارزاتِ انقلابی سلاح بدست گرفتند و بسیاری از آنان در نبرد شهید شدند. غالباً زنان برای همسران و یاران چریك خود غذا می‌بردند و هنگامی که نبرد بطور جدی و گسترده درگرفت، آن‌ها هم در این نبرد درگیر شدند، سلاح بدست گرفتند و جنگیدند. حتی یك رهبر معروف زن وجود داشت بنام دَعرا و دیگری بنام **حدیقه‌الهوشابی**. دعرا از **ردفان** (محلی که نخستین پایگاه چریکی در آنجا به‌وجود آمد ـ م.) بود و هنوز زنده است، امّا حدیقه کشته شد.

م: نظر زنان جبههٔ آزادیبخش ملی دربارهٔ رهائی زنان چه بود؟

ی: در آغاز پیشنهاداتی را که اتحادیهٔ زنان مطرح می‌کرد با مخالفت عناصر ارتجاعی و جناح راست حکومت، روبرو می‌شد. در ماه مارس سال **۱۹۶۸** که جناح راست حکومت کوشید که جناح چپ را برکنار کند و گروه بسیاری از زنان همراه با رفقای مرد زندانی شدند، تا اینکه جنبش عمومی **۲۲** ژوئن **۱۹۶۹** جناح چپ را به‌قدرت رسانید. آنگاه موقعیت زنان تحکیم یافت.

م: به‌نظر شما دستاوردهای اصلی انقلاب در رابطه با موقعیت زنان کدامند؟

ی: بسیارند! اولین دستاورد ما، قانون اساسی جدید سال **۱۹۷۰** بود که به‌زنان حقوق مساوی در مقابل قانون، آموزش و پرورش و خانواده می‌داد و هم چنین به‌زنان در شورای عالی خلق، (عالی‌ترین رکن قانونگذاری دولت) امکان عضویت می‌داد. درحال حاضر در این شورا چهار زن بعنوان اعضاء اصلی و ۲ زن بعنوان عضو علی‌البدل شرکت دارند. در کمیتهٔ مرکزی هفتاد نفره چهار زن عضویت دارند و اگرچه در هرم حاکمیت کنونی زنان هنوز فقط سهم کوچکی را دارند ولی باید بخاطر داشته باشید

که تا پیش از انقلاب در کشور ما زنان هرگز در سیاست شرکت نداشته‌اند. قوانین مترقی بسیاری نیز در رابطه با موقعیت زنان تصویب شده است که مهمترین آنها تصویب قانون خانواده در سال ۱۹۷۶ است و در قانون کار، اصل دستمزد مساوی و حقوقِ مربوط به‌زایمان نیز برای زنان در نظر گرفته شده است. زنان در کشور ما حق برخورداری از حداقل ۵۰ روز و حداکثر ۷۰ روز مرخصی با حقوق برای زایمان را دارند. بعلاوه ما علیه بیسوادی همگانی مبارزه کرده‌ایم و کوشیده‌ایم تا نوزادگاه تاسیس کنیم وموقعیتِ زنان روستائی را با اجرای تقسیم اراضی و ایجاد شرکت‌های تعاونی بهبود بخشیم. اینها گام‌های نخستین است که در راه آزادی زنان و اعاده شخصیت واقعی آن‌ها برداشته شده چه به‌اعتقاد ما برای شناخت سطح پیشرفت و ترقی در هر جامعه‌ئی می‌توان به‌موقعیتِ زنان آن نگاه کرد.

م: این دگرگونی‌ها بویژه آن‌ها که در قانون خانواده گنجانده شده، برخی از امتیازات مردان را سلب خواهد کرد. آیا در این زمینه شما با مخالفت‌هائی از سوی آنان روبه‌رو شده‌اید؟

ی: در سراسر جهان مردان در مقابل این دگرگونی‌ها مقاومت کرده‌اند. ستم زنان منشاء تاریخی دارد. این ستم با مالکیتِ خصوصیِ ابزار تولید آغاز گشت. قبل از آن زنان رؤسای خانواده‌های خود بودند، ولی از آن هنگام مردسالاری تاریخی پدید آمد هم چنین مردان امتیازاتی در آموزش و پرورش داشته‌اند و فرصت یافته‌اند تا در خارج از خانه و کشور خود کار کنند و از این فرصت‌ها تجربیات زیادی بیاموزند. ولی ما مخالف این عقیده هستیم که بین زنان و مردان ما تضادی وجود دارد. ما مخالف شعارهای بورژوائی هستیم که می‌گویند، زنان می‌بایست بطور جداگانه مبارزه کنند. چرا که مبارزهٔ آن‌ها از مردان جدا و یا علیه آنهاست. البته شاید گمان رود که مردان در ادبار و اسارت زنان سهیم بوده‌اند ولی مسلماً علت اصلی نیستند. زیرا که آنان نیز تحت حاکمیت فئودالی و قبیله‌ئیِ جامعه بوده‌اند. وقتی که ما اعلام می‌کنیم که می‌خواهیم با مردان مساوی باشیم، می‌خواهیم که در حقوق با آنها مساوی باشیم. در جامعه‌های توسعه نیافته، مردان نیز عقاید واپسگرایانه دارند و ما در این مورد مساوات نمی‌خواهیم. ما باید برای زدودن آثار مهلك روابط اجتماعی عقب‌افتاده

مبارزه کنیم. و این روابط بسیار پیچیده هستند. ما نمی‌توانیم توقع داشته باشیم که مردان یکشبه عقاید خود رانسبت‌به زنان تغییر دهند. آنان زیر سلطه اوهام و عقایدی هستند که از قرن‌ها انحطاط و عقب‌افتادگی به‌ارث برده‌اند و بدین سبب است که هرگونه درخواست تساوی‌طلبی راستین را رد می‌کنند. حالا ما به‌زندگی با یك نقطه نظر جدید و طرز دیگری می‌نگریم. برخلاف اغلب کشورهای عربی و افریقائی، ما معتقدیم که تا زمانی که زیربنای اقتصادی تغییرنکند، تساوی واقعی با مردان وجود نخواهد داشت. و در ضمن باید یك پروسهٔ کامل آموزشی برای زنان و مردان وجود داشته باشد.

م: پس شما به‌وارد شدن زنان در امر تولید به‌منظور رهائی آنان متکی نیستید؟ در حاشیه برداشت من از سیاست دولت و حزب در اینجا این بود که شما تأکید زیادی بر وارد شدن زنان در امر تولید، به‌منظور رهائی آنان، دارید ـ آیا این چنین است؟

ی: بلی، اما بر اساس تجاربمان دریافته‌ایم که به‌این سادگی نیست که هنگامی که زنان کار کنند، با مردان مساوی هستند. این امر ممکن است که به‌یك زن در زندگیش کمك کند، ولی این بدان معنی نیست که عقاید و افکار او تغییر می‌کند. بنابراین عنصر آموزش در زندگی اقتصادی بسیار مهم است. نکتهٔ اصلی مشارکت در توسعهٔ کشور، اقتصاد، جامعه و آگاهی مردم است. وقتی این مسائل انجام گرفت هدف‌های دیگر تحقق خواهند یافت. ما با شعارهائی که در بعضی از کشورهای عربی و کشورهای جهان سوم که یا علیه حجاب یا دادن حق رأی به‌زنان، داده می‌شدند مخالفیم. این‌ها مسائل ثانوی هستند. رهائی زنان مستلزم وجود یك رژیم انقلابیِ مترقی است و یك چنین رژیمی در اینجا وجود دارد و ما خواهیم توانست، در مقایسه با جنبش‌های زنان در بقیهٔ دنیای عرب به‌دستاوردهای زیادتری در مدتی کوتاه‌تر دست یابیم.

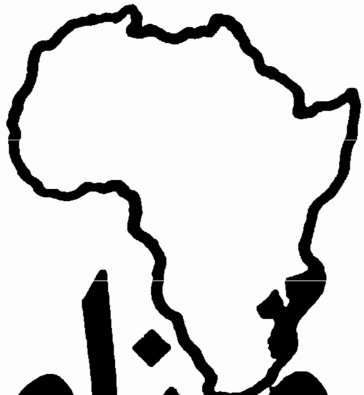
جمعیت، درگیر یك رُل متضاد شده‌اند. از یکطرف اصرار دارید که آن‌ها به‌استخدام درآیند و از طرف دیگر آنان را تشویق به‌داشتن خانواده‌های بزرگ برای رسیدن به‌هدف خود می‌کنید.

ی: این مسئله بسیار مهم است و یکی از بزرگترین مشکلات ما می‌باشد. یکی از مهمترین مسائل ما نگهداری کودکان، هنگامی که زنان کار می‌کنند،

می‌باشد. ما معتقدیم که موفقیت در واداشتن زنان به‌کار تضمین نخواهد شد مگر اینکه کوشش عظیمی برای بوجود آوردن کودکستان و غذاخوری، هم در بیرون و هم در درون محل کار، بعمل آید. اکنون ۱۷ کودکستان در جمهوری دموکراتیك خلق یمن وجود دارد که بعضی از آنها در خارج از عدن میباشند، ولی این‌ها کافی نیستند و غذاخوری‌ها هم تازه در حال تأسیس شدن در کارخانه‌ها می‌باشند.







موزامبیک،

کشوری با رهبران دانا و انقلابی!

مرزهای ژئو ـ پولیتیک موزامبیک نیز مانند سایر کشورهای افریقائی زائیدهٔ عصر استعمار کلاسیک است، در حالی که تاریخ این کشور تبلوری است از مبارزات مردم آن علیه چنین نظامی.

پرتغالی‌ها در طول چهارصد و پنجاه سال سلطهٔ تجاری و هفتاد سال استعمار منظم سازمان‌یافته بر موزامبیک که شامل بیش از شصت گروه و قبیله با سنت‌های و زبان‌های گوناگون است، همواره با مقاومت سنتی ـ فرهنگی بومیان روبه‌رو بوده‌اند. لکن این مقاومت‌ها گرچه جرقه‌هائی در تاریکی بوده است معهذا به‌خاطر پراکندگی قوای مردم این سرزمین و وابستگی‌های قبیله‌ئی و سنتی گوناگون هرگز تا پیش از **فرلیمو** بارور نشده و فقط حماسه‌های زیبائی در تاریخ ادبیات خلق برجای نهاده است.

نخستین مقاومت سازمان‌یافته مردم موزامبیک در مقابل استعمار از سال ۱۹۲۰ آغاز شد که پرتغالی‌ها بشدت آن را سرکوب کردند. شورش با **رائواس** اولین مبارزهٔ مردم موزامبیک بود که از مرز تضادهای قبیله‌ئی و مقاومت‌های سنتی ـ فرهنگی فراتر رفته و نطفهٔ مبارزات ملی‌گرایان را در سال‌های بعد در بطن جامعهٔ استعماری موزامبیک به‌وجود آورد. شکست این شورش به‌روشنفکران سیاهپوست آموخت که در راه طولانی و پرپیچ و خمی که در پیش دارند وحدت ایدئولوژیک و همبستگی خلق‌های موزامبیک با سایر خلق‌های استثمارشدهٔ افریقائی اجتناب‌ناپذیر است و هرگونه مبارزه انتزاعی ناچار به‌ناکامی می‌انجامد.

نگاهی کوتاه به‌تاریخ موزامبیک از ۱۴۹۸ تا ۱۹۲۰

در طی این دوران سه پدیده در فرایند تاریخی موزامبیک چشمگیر بوده است.

۱. اِعمال سیستم برده‌داری و کار اجباری.

۲. استقرار سیستم اقتصادی پرازوس (PRAZOS)



۳. برپائی کنفرانس برلن در سال ۱۸۸۴ که تعیین‌کنندهٔ مرزهای کنونی افریقا بود.

از سال ۱۴۹۸ پای پرتغالی‌ها به‌موزامبیك باز شد، و تا سال ۱۵۰۹ تقریباً تمام سواحل این سرزمین را اشغال کردند. هدف اصلی آنان ایجاد یك امپراتوری تجاری و تسلط بر دریاهای میان شرق و غرب بود. با ورود پرتغالی‌ها به‌سواحل شرقی افریقا، جنگ‌های طولانی میان آنان و عرب‌ها آغاز شد که تا سال ۱۷۰۰ بیش‌تر به‌سود اعراب و از آن پس تماماً به‌نفع پرتغالی‌ها می‌چربید. پرتغالی‌ها بزودی دریافتند که برده‌فروشی سودآورترین معامله است و با آن‌که موزامبیك در صدور برده هرگز به‌پای آنگولا و گینه نرسید، معهذا از ۱۷۸۰ تا ۱۸۰۰ سالانه در حدود ۱۰۰۰۰ برده به‌برده‌داران تحویل می‌دادند. اروپائی‌های تازه‌وارد که به‌این رقم راضی نبودند به‌منظور رونق تجارت خود جنگ‌های قبیله‌ئی به‌راه انداختند، و بدین‌طریق تعداد بردگان صادراتی را سالانه به ۲۵۰۰۰ تن رساندند. گرچه ظاهراً در سال ۱۸۳۶ خرید و فروش برده در مستعمرات پرتغال ملغی شد، این تجارت نفرت‌انگیز رسماً تا سال ۱۸۶۵ صورت می‌گرفت و از آن به‌بعد هم زیر پوشش کار اجباری همچنان ادامه یافت و همان‌طور که **ریچارد گیبسن** می‌گوید «آن افریقائی‌های خیلی خوشبخت بودند که توانستند از کشتی‌های حمل برده با پیکرهای عریان در مزارع **پرازوس** به‌کار اجباری بپردازند.»[1]

پرازوس در زبان پرتغالی به‌آن زمین‌های کشاورزی اطلاق می‌شد که پادشاه پرتغال به‌ماجراجویان پرتغالی مستقر در موزامبیك می‌بخشید. این زمین‌ها را بازور از چنگ افریقائیان در می‌آوردند و خود آنان را به‌زمین‌های خشك و بیحاصل می‌راندند و حتی شرط اسکان در آن نقاط هم تعهد مالیات‌های سنگین بود که چون قادر به‌پرداخت آن نبودند سرانجام به‌بردگی و بیگاری می‌افتادند. برطبق مقررات مستعمراتی، سیاهپوستانی که از عهدهٔ پرداخت مالیات کلبه‌های‌شان بر نمی‌آمدند می‌بایست در مزارع

سفیدپوستان بیگاری کنند.

نظام مستعمراتی پرتغال با دیگر کشورهای استعماری مانند بریتانیا و فرانسه تفاوت فاحش داشت، زیرا که پرتغال در عصر انقلاب صنعتی به‌هیچ‌وجه نتوانسته بود به‌جرگهٔ کشورهای صنعتی درآید و اساساً به‌لطف بریتانیا بود که توانست موزامبیك و آنگولا را در کنفرانس برلن به‌چنگ آورد. امیلکار کابرال Amilcar Cabral معتقد است که پرتغالِ عقب‌افتاده، که خود نیمه مستعمرهٔ بریتانیا بود، به‌آن کشور قول داد که مستعمرات پرتغال درواقع مستعمرات بریتانیا خواهند بود(۲).

درواقع مستعمرات پرتغال دچار استثمار مضاعف بود، زیرا زیر سلطهٔ کشوری استعمارگر قرار داشتند که خود نیمه مستعمره بود و از نقطه نظر اقتصادی ـ صنعتی یکی از عقب‌مانده‌ترین کشورهای استعمارگر به‌حساب می‌آمد. بدین‌ترتیب موزامبیك حتی از امتیازات ظاهری و ناچیز سایر مستعمرات آفریقائی غرب هم محروم بود. در تمام این دوران، عقب‌ماندگی فرهنگی ـ اقتصادی سیاه‌پوستان به‌اندازه‌ای بود که حتی دکتر لیوینگستون، یکی از کارگزاران استعمار بریتانیا، به‌سال ۱۸۶۶ از حکومت بریتانیا خواست که برای نجات سیاهپوستان موزامبیك از فقر و بیماری شدید این مستعمره را از پرتغال باز ستاند!

گرچه این واپس‌ماندگی‌ها در طی سالیان دراز خلق‌های موزامبیك را در فقر و بیماری نگهداشت، معهذا بذر مبارزه‌ئی طولانی را کاشت و سازمان سیاسی منضبطی را بنیان نهاد. شاید اگر موزامبیك هم مانند کنیا یا ساحل عاج توسط استعمارگران صنعتی پیشرفته اداره می‌شد، اکنون تحت سلطه بورژوازی وابسته به‌سر می‌برد و در شرایط استعمار نو قرار می‌داشت.

پیدائی سازمان‌های سیاسی انقلابی

نخستین کانون سیاسی سیاهپوستان موزامبیك به‌نام لیگاآفریکانا (Liga Africana) در سال ۱۹۲۰ در لیسبُن به‌وجود آمد. این کانون متشکل از بیست سی روشنفکر سیاهپوست بود که بازتاب گسترده‌ئی در تمام مستعمرات پرتغال در افریقا داشت و به‌دنبال آن کانون‌های دیگری هم در این سرزمین‌ها نضج گرفت. از کارکردهای این کانون‌ها یکی احیای فرهنگ و میثاق‌های دیرین بود که روشنفکران و شاعران سیاهپوست و دورگه مانند خوزه کراویرینا و ماچلینو دوس سانتوس در قالب اشعار و نوشته‌های خود حماسهٔ غم‌انگیز زندگی سیاهپوستان را مجسم می‌کنند.

همزمان با تشکیل این کانون‌ها برای نخستین بار هفته‌نامهٔ برادو آفریکانو منتشر شد که از حقوق سیاهپوستان دفاع می‌کرد و البته پس ازانتشار اولین شماره توسط رژیم سالازار توقیف شد. در سال ۱۹۴۷ کارکنان بندر لورنسومارکز اعتصاب کردند که با سرکوب خونین رژیم استعماری پایان یافت. بار دیگر در ۱۹۶۳ اعتصاب همه‌جانبهٔ کارکنان بنادر لورنسو مارکز، بیرا و ناکالا با خشونت سرکوب گردید.

شکست اعتراضات سیاسی به‌مبارزان انقلابی نشان داد که راهی جز جنگ مسلحانه در **پیش** ندارند.

نخستین سازمان سیاسی واقعی به‌نام **اتحاد دموکراتیك ملی موزامبیك** تحت رهبری **آدِلینوگوامبه** در دوم اکتبر ۱۹۶۰ در **دارالسلام** به‌وجود آمد. همزمان با این واقعه گروه تبعیدی دیگری در **مومبا**، واقع در کنیا، **اتحاد ملی‌گرایان افریقائی موزامبیك** را به‌وجود آوردند و دیری نپائید که سازمان سومی به‌نام **اتحاد افریقائی موزامبیك آزاد** پابه‌عرصه نهاد.

در کنفرانس **سازمان ملی‌گرایان مستعمرات پرتغال** که در آوریل **۱۹۶۱** در **رباط** برگزار شد، به‌لطف کوشش‌های **جولیوس نیرره**، سه سازمان سیاسی در یکدیگر ادغام شد که حاصل آن **جبههٔ آزادیبخش موزامبیك** یا به‌اختصار: **فرلیمو** FROLIMo بود. با آن که تضادهای درونی **فرلیمو** گاه جنبه‌های متخاصم به‌خود می‌گرفت، **معهذا** پایمردی **جولیوس نیرره** و رهبری قاطع **ادواردو موندلانه** این سازمان را از **تلاشی** نجات **بخشید**.

از سال **۱۹۶۱** تا **۱۹۶۴** تصفیه‌های دامنه‌داری در داخل جنبش صورت گرفت و چندتن از بلندپایگان جنبش مانند **گومان** و **مابوندا** از سازمان اخراج شدند. و در پی آن جنبش دیگری در **قاهره** به‌وجود آوردند و **موندلانه** را به‌همکای با **سیا** متهم کردند. لکن این شایعات و بمبارزطلبی‌ها نتوانست ضربه‌ئی کاری به‌جنبش **فرلیمو**، که می‌رفت نهادهای انقلابی قاطعی را پی‌ریزی می‌کند وارد آورد.

ساختار فِرُلیمو

کمیته مرکزی هر شش ماه یکبار به‌منظور رهبری جنبش انتخاب می‌شود. این کمیته نیز خود یك کمیته اجرائی به‌مدت دو ماه برمی‌گزینند. کمیتهٔ اجرائی خود دارای یك کمیته سیاسی ـ نظامی است که تصمیمات روزانه با آن است، و قبل از استقلال هم رهبری جنگ‌های مسلحانه از وظایف آن بود.

کمیته مرکزی دو بخش دارد، که یك بخش آن را هر سه سال یکبار شوراهای ایالتی انتخاب می‌کنند و بخش دیگر را شوراهای ولایتی، به‌مدت دو سال.

شورای محلی نیز به‌منظور انتخاب کمیته محلّی سالی یك بار تشکیل مجمع می‌دهد. کمیته‌های محلی مسئول رسیدگی به‌امور محلی و اختلافات حقوقی‌اند. به‌عبارت دیگر، کمیته‌های محلی کار دادگاه‌های بخش را انجام می‌دهند.

این کمیته‌ها در دوران مبارزات رهائی‌بخش به‌هیچ وجه قادر به‌انجام وظایف خود نبودند و نفوذ وابستگی‌های قبیله‌ئی و جاه‌طلبی‌های فردی روسای قبایل سد راه‌شان بود. لکن مشی سیای فرلیمو به‌عنوان یك مشی دموکراتیك متمرکز، به‌گونه‌ئی روشن و قاطع، در دومین کنگرهٔ جنبش (از ۲۰ تا ۲۵ ژوئیه ۱۹۶۸ در **تانزانیا**) بود که تعیین شد.

از این تاریخ به‌بعد کمیته مرکزی مرکب از اعضای منتخب ارگان‌های ایالتی و نمایندگان خلق‌ها بود.

پس از ترور **موندلانه** در **دارالسلام** (سوم فوریه ۱۹۶۹) تضادهای درونی جنبش بیش از پیش نمودار شد و احتمال از هم پاشیدن فرلیمو زنگ خطری بود برای رهبران متعهد آن. کمیتهٔ مرکزی در **۲۱** آوریل **۱۹۶۹** طی یك گردهم‌آئی، شورای رهبری شامل **مارچلینودوس سانتوس**، **ساموراماشل** و **اوریاسیمانگو** را به‌وجود آورد.

ترکیب شورای رهبری نیز دیری نپائید و **اوریاسیمانگو**، همسر آمریکایی **موندلانه** و **ساموراماشل** را متهم به‌خیانت کرد. بار دیگر فرلیمو رو در روی **تهدیدهای داخلی** قرار گرفت و سرانجام کمیتهٔ اجرائی با شتاب دست به‌تصفیهٔ دیگری زد و کمیته مرکزی، مه **۱۹۷۰**، **ساموراماشل** را به‌ریاست و **مارچلینودوس سانتوس** را به‌معاونت جنبش **فرلیمو** برگزید.



مشی سیاسی

فرلیمو از بدو پیدایش خود همواره بر عدم وابستگی به‌شرق و غرب تاکید می‌ورزید و موندلانه همان‌گونه که از بلوك سوسیالیست سلاح می‌گرفت از کمك‌های مادی غرب هم برخوردار بود. در این رابطه این طور استدلال می‌شد که فرلیمو با دشمن خود یعنی پرتغال می‌جنگد و در این راه یاری هر کشور یا ارگان سیاسی را که دست کومك پیش آورد می‌پذیرد و در این مرحله از مبارزه ماهیت ایدئولوژیك و سیاسی یاری‌دهنده نمی‌تواند مطرح باد. مشی فرلیمو صرفاً مبارزه علیه استعمار نبود بلکه برای نخستین بار در تاریخ نوین مبارزات افریقا، مبارزه با قبیله‌گرایی را نیز در استراتژی مبارزاتی خود قرار داد. در رابطه با این موضوع، ساموراِ ماشل در دومین کنفرانس آموزش و فرهنگ فرلیمو در آوریل ۱۹۷۵ گفت: «باید قبیله‌گرائی در فرهنگ ما بمیرد تا ملت تازه‌ئی زاده شود» و حتی از این هم فراتر رفت و ادامه داد: «آگاهی به‌ضرورت تبدیل مبارزات مسلحانهٔ رهائی‌بخش به‌انقلاب، پیروزی بزرگ ما خواهد بود.»

استراتژی مبارزات انقلابی

امیلکار کابرال بر رابطه پویای درونی جنبش و جهـان خارج و اثـرات آن بر بالندگی جنبش انقلابی، همواره تأکید می‌ورزید «باید دیوار سکوتی را که استعمـار پرتغال به‌دور خلق‌های ما کشیده است ویران کرد»(۳).

در اینجا روشنفکر سیاهپوست انتخاب دشواری پیش روی داشت یا می‌بایسـت به‌فرهنگ سنتی افریقائی بازگردد یا فرهنگ استعماری سفیدپوستان پرتغالی را بپذیرد. بسیاری از روشنفکران سیاهپوست در این سردرگمی دست و پا می‌زدند چنـان که اتوآهوما، خبرنگار مشهور گینه‌ئی می‌گوید: «ما را یاری کنید تا از افریقای سیاه به‌در آئیم.» امّا آیا روشنفکران می‌توانند از بند برهند در حالی که توده‌ها در بندند؟ در این صورت باید از پشتیبانی خلق‌ها برخوردار بود و همگام با آنان معیارهای کهن را فرو ریخت. فقط در این فرایند است که روشنفکران از توده جدا نمی‌افتند. شگرد فرلیمو آن بود که هرگز مبدل به‌یك جنبش اساساً روشنفکرانه نشود و همگام با تداوم مبارزات مسلحانه در سرزمین‌های اشغالی به‌مردم آموزش سیاسی ـ فرهنگی می‌داد. با آن که مبارزات مسلحانه با گروه کوچکی آغاز شد، معهذا، برعکس فرآیند مبارزاتی زیمبابوِ که همواره از خارج عمل می‌کند، پایگاه مردمی پیدا کرد و هدف این جنبش همه‌گیر کردن مبارزات مسلحانه بود. در ۱۹۶۶ ژنرال آریاگا، رئیس ستاد ارتش پرتغال در موزامبیك گفت: «خرابکاری بیش از هر چیز نیاز به‌هوش و فراست دارد که کم‌تر کسی قادر به‌انجام آن است، به‌ویژه سیاهپوستان که کودن‌ترین مردم جهانند»(۴) اما همین کودن‌ها چنان عرصه را بر پرتغالی‌ها تنگ کردند که ژنرال کُستاگومِز در ۱۱ مه ۱۹۷۴ گفت: «ارتش پرتغال در آستانهٔ از هم پاشیدگی‌ئی قرار گرفته است که نتیجهٔ یك یأس عمیق روانی است». شگفت آن که چنین حالتی را اکنون در ارتش سفیدپوست رودزیا

می‌بینیم.

نفوذ انقلابیون در کشاورزان به‌مراتب مشکل‌تر از بسیج کارگران و خرده‌پاهای شهری بود، زیرا طبقه دهقان افریقائی فقط از رئیس قبیلهٔ خود حرف‌شنوی دارد، که در بیش‌تر مواقع، این رؤسای قبایل خود از کارگزاران حکومت‌های استعماری‌اند. مبارزان فرلیمو به‌منظور آگاهی دادن به‌تودهٔ کشاورز جلسه‌های مخفی در بوته‌زارها تشکیل می‌دادند، و بدین وسیله آنان را بسیج می‌کردند. به‌قول یکی از فعالان جنبش فرلیمو «بسیج کردن خلق‌ها کاری به‌مراتب مشکل‌تر از نبرد مسلحانه است.»

مناسبات خارجی فرلیمو

فرلیمو طی مبارزاتِ مسلحانه خود هرگز کمک‌های خارجی هیچ کشوری را رد نکرد و از سوی دیگر به‌هیچ وجه زیر نفوذ قدرت خاصی قرار نگرفت، هرچند که از سوی رژیم‌های غاصب جنوب افریقا همواره به‌جانبداری از شوروی متهم می‌شد. ماشل در سال ۱۹۷۲ همزمان با دریافت کمک‌های مادی از کشورهای اسکاندیناوی اعلام داشت: «گرچه کمونیست‌ها تنها کسانی هستند که به‌نیازهای ما پی می‌برند، لکن این احمقانه است که بگویند فرلیمو به‌مسکو یا پکن گرایش دارد.»(۵)

دامنهٔ افتراق‌های چین و شوروی و جانبداری چین از جنبش‌های رقیبی که رویاروی جنبش‌های پشتیبانی شده از سوی شوروی قرار می‌گرفت، به‌موزامبیك هم کشانده شد. در کنفرانس همبستگی با خلق‌های افریقای استوائی و مستعمرات پرتغال (که در سال ۱۹۶۹ در خارطوم برگزار شد) اتحادجماهیر شوروی رسماً پیوندهای نزدیکی با فرلیمو برقرار کرد. لکن تا سال ۱۹۷۰ چینی‌ها از جنبش‌های رقیب فرلیمو که در قاهره مستقر بودند حمایت می‌کردند و فقط در این تاریخ بود که به‌اشتباه خود پی برده همزمان با فعالیت ساختمانی راه‌آهن تانزام، که حضور آنان را در تانزانیا ایجاب می‌کرد، در این شهر با فرلیمو رابطهٔ نزدیکی برقرار کردند.

شگفت آن که فرلیمو و مپلا (یکی از سه جنبش آزادیبخش آنگولا که از سوی شوروی حمایت می‌شد) با چینی‌ها که از جنبش‌های رقیب یعنی اونیتا و فنلا در آنگولا جانبداری می‌کردند مناسبات بسیار نزدیکی داشتند. تانزانیا و زامبیا نیز در تدارك کمك‌های لوژستیك و دادن پایگاه‌های استراتژیك نقش ارزنده‌ئی در پیشبرد اهداف انقلابی فرلیمو به‌عهده داشتند، در حالی که کشوری مانند مالاوی مشخصاً در رابطه با رژیم دیکتاتوری پرتغال بود.

رودزیا و افریقای جنوبی نه تنها از نظر اقتصادی به‌رژیم پرتغال کمك می‌کردند، بلکه درحملات هوائی و دستگیری چریك‌ها در خارج از موزامبیك نیز که به‌طور ضمنی با پرتغال ستاد مشترك عملیاتی تشکیل داده بودند. این مثلث به‌طور کامل از کمك‌های نظامی ناتو برخوردار بود.

سازمان وحدت افریقا که از بدو تأسیس پیوسته دچار تضادهای تخاصمی میان

کشورهای نواستعمار زده افریقائی و چند کشور مترقی بود، در جریان رهائی‌بخشی **موزامبیک**، مانند **آنگولا** و زیمبابوِ، هرگز نتوانست وزنهٔ چشمگیری باشد و تازه اگر معدود کشورهای کم‌تر وابستهٔ جهان سوم و به‌ویژه کشورهای افریقائی خواهان محکوم کردن سیاست مستعمراتی پرتغال در افریقا بودند، با وتوی قدرت‌های غربی و اسرائیل مواجه می‌شدند.

سرانجام کودتای **۲۵** آوریل **۱۹۷۴** نقطه پایانی بود بر دیکتاتوری پنجاه سالهٔ رژیم سالازار که پیامد آن **گینهٔ بیسائو، موزامبیک و آنگولا** استقلال یافتند.

گرچه سازمان‌های تبلیغاتی غرب در افریقا از رژیم‌های **موزامبیک و آنگولا** تصویر غم‌انگیز و در عین حال مضحکی ارائه می‌دهند و هر دو کشور را از اقمار شوروی وله شده در زیربار دیکتاتوری سوسیالیستی قلمداد می‌کنند، لکن واقعیت آن است که فقط باید **موزامبیک** را با کشور همسایه‌اش **مالاوی** و **آنگولا** را با زئیر مقایسه کرد.

در آن هنگام که پرزیدنت **موبوتو** برای ساختن آرامگاه همسرش **۲۲** میلیون فرانک فرانسه هزینه می‌پردازد و تمام سنگ‌ها و مواد ساختمانی آن را از فرانسه و ایتالیا وارد می‌کند، فرلیمو با تمام کاستی‌هایش در دورافتاده‌ترین روستاها و بوته‌زارها به‌آموزش و بازسازی مشغول است.



اکنون پس از چهار سال استقلال، به‌رغم بحران‌های مرزی موزامبیك با **رودزیا که** سبب شده است آن کشور در روستاهای مرزی خرمن‌های روستائیان موزامبیك را به‌آتش بکشد و علیرغم جنگی فرسایشی که **رودزیا** علیه آن به‌راه انداخته، **محصول غلهٔ موزامبیك** از **۳۲۰۰۰** تن در سال **۱۹۷۷** به **۵۶۰۰۰** تن در سال **۱۹۷۹** رسیده است که انتظار می‌رود در سال آینده به ۶۰۰۰۰ تن بالغ شود. یك سوم از سه **میلیون نفر** روستائیان این کشور در مزارع اشتراکی، و ده درصد آن‌ها در مزارع دولتی به‌کار مشغولند. در این باب **سامورا ماشل** می‌گوید: «کارشان. کار ساده‌ئی نیست و این مزارع اشتراکی هم **فقط** نموداری از کار دسته‌جمعی نیست، **بلکه نقطه عطفی است** بر فرایند کار کشاورزی سنتی. این نظام بر مناسبات سوسیالیستی تولید مبتنی است. **فقط** با تقسیم کار است که می‌توان حاصل بیش‌تری برداشت و کشاورزی را مکانیزه کرد»(۶).

پس از اوت **۱۹۷۸** که **ژاکوئیم کاروالهو** وزیرکشاورزی وقت از حزب طرد شد بخش دولتی در کشاورزی حق تقدم پیدا کرد.

درحدود صد میلیارد **اسکودوس** به‌ایجاد روستاهای اشتراکی اختصاص داده شده است که پایه‌های قدرت خلق در کشور خواهند بود.

درواقع رشد کشاورزی سرلوحهٔ هدف‌های فرلیمو است، زیرا این جنبش به‌خوبی دریافته است که کشورهای جهان سوم، به‌ویژه کشورهای افریقائی، تا زمانی که از نقطه نظر نیازمندی‌های مواد غذائی تامین نشوند هرگز نمی‌توانند در راه پیشرفت اقتصادی گام بردارند و گسترش کارخانه‌های مونتاژ نیز **فقط** راه استعمار نوین را هموار میکند، همچنان که معمولاً کمپانی‌های بزرگ صنعتی غرب به‌منظور بهره‌برداری هرچه بیش‌تر از کارگر ارزان قیمت در این گونه کشورها کارخانه‌های مونتاژ به‌وجود می‌آورند. موزامبیك که زیربنای اقتصاد خود را اقتصاد سوسیالیستی قرار داده، همگام با تأکید بر مسائل کشاورزی و دست‌یابی به‌خودکفائی در این زمینه، کارخانه‌های مونتاژ، یعنی میراث استعمار را، بر می‌چیند، چنان که فی‌المثل یکی از بزرگ‌ترین کارخانجات مونتاژ اتومبیل نزدیك شهر **بیرا** تبدیل به‌کارخانهٔ تهیه مواد خوراکی شده است.

بیش‌تر مزارع پرتغالی‌ها و شرکت‌های بزرگ کشاورزی خارجی را که پس از استقلال موزامبیك دولتی اعلام کردند اکنون مکانیزه کرده‌اند.

گسترش کشاورزی مستلزم ایجاد راه‌های شوسه است که روستاها را به‌مراکز شهرها متصل کند. حکومت موزامبیك در سال جاری بیش از شش میلیون دلار به‌احداث یك جادهٔ ۱۵۰ کیلومتری اختصاص داده است که مرکز کشاورزی **آنگونیا**، واقع در استان **تِتِه** Tete را به‌جاده‌های کوچك روستاهای پراکنده متصل می‌کند.

رژیم سوسیالیستی فرلیمو می‌کوشد که فاصلهٔ اقتصادی میان شهر و روستا را از میان ببرد، و در این رابطه **سامورا ماشل** می‌نویسد: «دیگر شهرهای بزرگ مرکز تجمع روستائیان و روستاها مخزن تدارك کارگر ارزانقیمت برای سرمایه‌داران صنعتی نخواهد

بود. بی‌تردید مناطق شهری و روستائی تا کنون به‌گونه‌ئی نامتساوی رشد کرده ایم. لکن این روال ادامه پیدا نخواهد کرد. کار کارگران، تولید ماشین‌های صنعتی و مطالعات کشاورزی، همه به‌سود کشاورزان است. بهترین بذرها به‌آن‌ها داده می‌شود و با احداث سدها و کانال‌های آبی جدید و بهره‌برداری از سدهائی که از پیش وجود داشته و نیز افزایش امکانات بهداشتی و بهزیستی کشاورزان، آنان بهتر می‌توانند از زمین‌های خود بهره‌برداری کنند.»(۷)





بدین ترتیب فرلیمو با یکی ازاساسی‌ترین مشکلات کشورهای جهان سوم ـ یعنی هجوم روستائیان به‌شهرهای بزرگ ـ به‌مبارزه برخاسته و به‌درستی دریافته است که بدون حصول پیروزی در این راه پیاده کردن هر نوع برنامهٔ اقتصادی بی‌معناست.

از نظر سیاسی، حکومت موزامبیك، پس از استقلال، جنبش‌رهائی‌بخش فرلیمو را همچنان زنده نگهداشت که در سومین کنگرهٔ آن (به‌سال ۱۹۷۷) به‌صورت حزب درآمد. از سال ۱۹۷۸ این حزب نوپا به‌فعالیت‌های تازه‌ئی دست زد و اعضای جدیدی پذیرفت و برخی از اعضای قدیمی را که نمی‌توانستند با بالندگی‌های استراتژیك فرلیمو پیش بروند کنار گذاشت. سلول‌های حزب در کارخانه‌ها، مزارع اشتراکی، مدرسه‌ها، بیمارستان‌ها، ارتش و پلیس به‌وجود آمده به‌آموزش سیاسی مردم پرداخته است.

در سال ۱۹۷۸ قانون اساسی موزامبیك دوباره بررسی شد و به‌توده‌های مردم این فرصت را داد که دربارهٔ آن اظهارنظر کنند و در یك کشور افریقائی از یك رژیم دموکراتیك خلقی سخن گفته شود.

گرچه کشور نوزاد موزامبیك با معضلات اقتصادی بیشماری روبه‌روست با اینهمه می‌باید بار جنگ آزادیخواهان زیمبابْوِه را نیز بدوش بکشد و در این راه هدف حملات هوائی مزدوران رودزیائی قرار گیرد. با همهٔ این مشکلات، باز پیشرفت‌های کشاورزی و اقتصادی موزامبیك در این مدت کوتاه در تاریخ دههٔ اخیر افریقای سیاه بی‌سابقه بوده است. موزامبیك نه تنها در سیاست داخلی از مشی انقلابی پیروی می‌کند، بلکه در سیاست خارجی خود نیز در شمار یکی از پنج کشور خط مقدم جبهه، با سرسختی تمام در مقابل رژیم رودزیا و افریقای جنوبی با استعمار و امپریالیزم به‌مبارزه برخاسته است.

---

۱. رجوع شود به‌انتشارات اکسفورد Richard Gibson African Liberation Movements

۲. رجوع کنید به‌کتاب Mnite Et Lutte

۳. رجوع کنید به‌مقدمه کتاب The Liberation of Guine اثر بازیل دیویدسن.

۴. مراجعه شود به‌مقدمه کتاب Southern Africa اثر بازیل دیویدسن.

۵. روزنامهٔ استار چاپ ژوهانسبورگ ۳۱ اکتبر ۱۹۷۲.

۶. مجلهٔ آفریك ـ آزی، ۵ اوت ۱۹۷۹

۷. مجلهٔ آفریك ـ آزی، ۵ اوت ۱۹۷۹.

آب و عطش ۲

«کار صیادی در جزیرهٔ هرمز»

پژوهشگران: جواد زاهدی مازندرانی
محمدرضا حسینی کازرونی

■ نیروی کار

نیروی کار صید راتنها مردان جزیره تامین می‌کنند و صیادی، به‌مثابهٔ شغل، یك نهاد اجتماعی تثبیت شده است. یعنی علاوه بر آن که لزوماً معیشت روزانه اهالی بر «عطای دریا»ست و به‌همین دلیل از پیر و از جوان، به‌هنگام فراغت، برای تأمین خوراك روزانه به‌صید می‌پردازند، گذران تعداد فراوانی از خانوارهای ساکن در جزیره نیز اساساً از طریق صید تأمین می‌شود.

صیادی اساساً یك فعالیت جمعی است، یعنی صید در ابعاد بزرگ و فراتر از نیاز غذائی یك وعده یا یك روز هر خانوار ضرورتاً باید به‌طور جمعی انجام پذیرد. حتی صید با تورهائی که ماهیگیری با آن بصورت انفرادی نیز ممکن است غالباً دونفره یا چند نفره انجام گرفته می‌شود.[۱] چرا که پهن کردن تور در داخل آب و یا کشیدن و جمع کردن تور کار مشکل و پرزحمتی است. و هم از این رو سازمان صید یك سازمان تشکل یافته است با تقسیم کار دقیق و مسئولیت‌های ویژه و تخصص‌های لازم.

از نیروی زنان در کار صید استفادهٔ ناچیزی می‌کنند. مشارکت زنان در توزیع و فروش صید هم بسیارناچیز است. تنها تعداد معدودی از زنان در کوچه‌های هرمز به‌خرده فروشی ماهی اشتغال دارند.

جوشاندن میگو و نمك‌سود کردن ماهی برای فروش کار مردان است. تنها معدودی از زنان در کار پاك کردن ماهی شرکت می‌کنند.

این عدم مشارکت از سوئی ناشی اززیاد بودن نیروی انسانی مرد در مقابل امکانات کاری موجود است و از سوی دیگر به‌دلیل اشتغال زنان در کار تهیه و حمل آب است که دیگر چندان فرصتی برای آنان باقی نمی‌گذارد.

صیادان در فصل صید تمام روزهای هفته را به‌استثنای جمعه‌ها[۲] به‌کار می‌پردازند مگر آن که دریا طوفانی باشد که البته این مورد چندان پیش نمی‌آید و در تمام فصل صید میگو ممکن است دو یا سه روز به‌این دلیل به‌دریا نروند. در اعیاد و روزهای قتل ائمه نیز برای صید به‌دریا نمی‌روند.[۳]

■ سازمان صید

کارکنان قایق موتوری ۲ تا ۳ نفراند و به‌دلیل تعداد کم کارکنان سهم کار هر نفر بسیار زیاد است و بناگزیر ماهیگیری که با قایق موتوری کار می‌کند باید جوان و نیرومند باشد. استقبال مردان جوان جزیره از قایق موتوری یکی از دلایل مهم کمبود نیروی کار برای سازمان متشکل‌تر صید (کار با موتورلنج) است. یعنی، جوان‌ها به‌دلیل درآمد بیش‌تر قایق موتوری به‌هر طریق که شده (از راه شراکت با یکدیگر یاوام گرفتن) قایقی برای خود دست و پا می‌کنند و دیگر حاضر به‌جاشوئی در موتورلنج‌ها نیستند.

سازمان صید در قایق پاروئی حداقل بین ۶ تا ۸ نفر است. در این قایق معمولاً ۴ تا ۶ نفر پارو می‌زنند، یك نفر تور می‌ریزد، دو نفر آب را از قایق خالی می‌کنند. وجود نیروی اضافی برای خالی کردن آب ضروری است چرا که به‌علت کوتاه بودن بدنه غالباً آب وارد قایق می‌شود اما از آن رو که دریا همیشه مواج نیست عمدتاً از این نیروی اضافی برای پاروکشی هم استفاده می‌شود. افرادی که با این نوع قایق کار می‌کنند پیرمردانی هستند که بعضی‌شان نابینا هم هستند. تعداد زیاد کارکنان از یك سو سهم کار هر نفر را کم می‌کند و در نتیجه امکانات کار برای افراد از کارافتاده فراهم می‌شود، و از سوی دیگر رواج تراخم و ضرورت تأمین معاش در مورد افراد مبتلا به‌این

بیماری، نیروی انسانی این سازمان کار را افزایش داده است.
به‌علاوه صید با قایق پاروئی به‌نیروی کار بیش از ۸ نفر نیز نیاز دارد، برای این که بیرون کشیدن تور از آب مستلزم تجهیز نیروی زیاد است. هر **بند** را لااقل باید پنج تا شش نفر بکشند. این نیرو از یك سو از جانب پاروکشان قایق پاروئی پس از رسیدن به‌ساحل، و از سوی دیگر از جانب نیروی انسانی گروه‌های دیگر صید کننده، که درمحل صید به‌انتظار نوبت می‌ایستند، تأمین می‌شود، و این درنوبت ماندن به‌دلیل محدود بودن محل صید است.

سازمان کار در لنج شامل یك ناخدا، یك موتورچی، یك سکاندار، و چند جاشو است. این سازمان درموتورلنج بسیار متشکل‌تر از قایق موتوری یا پاروئی است. مدیریت لنج با ناخداست که همه کارهٔ لنج است و به‌تنهائی تصمیم می‌گیرد و همه کارکنان باید از او اطاعت کنند.

موتورلنج کار رسیدگی به‌موتور را به‌عهده دارد یعنی روشن و خاموش کردن موتور، تند و کند کردن گردش آن در حین حرکت، و گاهی هم تعمیر سرپائی و جزئی موتور.

کار اصلی سکاندار هدایت لنج است و غالباً کار توربافی (تعمیر و وصله کردن تور) را نیز به‌عهده می‌گیرد. سکاندار در حقیقت معاون ناخدا نیز هست.

تعداد جاشوهای لنج بطور متوسط ۷ نفر است. کار یکی از آن‌ها طباخی است، و مابقی هم در سایر کارها در جریان صیادی یا حمل و نقل بار و مسافر، شرکت می‌کنند.

■ سهم بری، تقسیم درآمدهای موتورلنج

درآمدهای حاصل گاهی از اوقات بعد از «خلاص شدن» مدت صید و گاهی نیز بعداز گذشت یك یا دو ماه جمع‌بندی و تقسیم می‌شود. اما بهرحال زمان تقسیم درآمد تقریباً به‌مبلغ جمع شده بستگی دارد.

ناخدا یك دفتر محاسبه دارد که در حکم دفتر کل حسابداری است. درآمدها به‌تفکیك نوع و مقدار در این دفتر ثبت می‌شود. به‌این ترتیب که در این دفتر در یك سو ارزش فروش صید یا درآمدهای ناشی از حمل و نقل بار و مسافر و در سوی دیگر مخارج سوخت یا روغن، هزینه خوراك و «گرفت»

جاشوها ثبت می‌شود. در طی مدت صید ممکن است لنج مسافرکشی و حمل و نقل هم بکند یا این که درمدتی که صید «خلاص است» لنج اساساً فقط به‌بارکشی و مسافرکشی می‌پردازد. این درآمد نیز در دفتر به‌عنوان کار لنج ثبت می‌شود و در پایان مدت صید در مجموع با دیگر درآمدها محاسبه و تقسیم می‌شود.

«گرفت» مبلغی است که جاشو در حین کار برای گردش زندگی خانواده‌اش از ناخدا مساعده می‌گیرد چرا که درآمد معمولاً هرچند ماه یك بار تقسیم می‌شود و شکی نیست که در طی این مدت جاشوان به‌پول نیاز دارند. گاهی از اوقات خود ناخدا یا صاحب لنج نیز «گرفت» دارد.

از جمع کل درآمد لنج ابتدا هزینه‌ها را کسر کرده مابقی را به‌دو قسمت تقسیم می‌کنند. نیمی از آن سهم صاحب موتورلنج و نیمی دیگر متعلق به‌کارکنان موتورلنج است (از ناخدا گرفته تا جاشوها). اما هر یك ازاین کارکنان از این نیمه سهم برابر نمی‌برند. از اینرو این مجموعه به‌تعداد سهامی بیش از تعداد افراد تقسیم می‌شود چرا که ناخدا و موتورچی دوسهم می‌برند و سکاندار دو سهم، و هر یك ازجاشوها فقط یك سهم. اما گاهی از اوقات یك سهم اضافی هم در نظر می‌گیرند که آن را میان جاشوها تقسیم می‌کنند، به‌این ترتیب که نیمی از آن را به‌جاشوئی می‌دهند که کارکشته‌تر است و نیم دیگر آن را به‌جاشو آشپز.

در مواردی که صاحب لنج به‌صورت جاشو با لنج کار می‌کند، علاوه بر سهم خود، سهم یك جاشو را هم می‌برد.

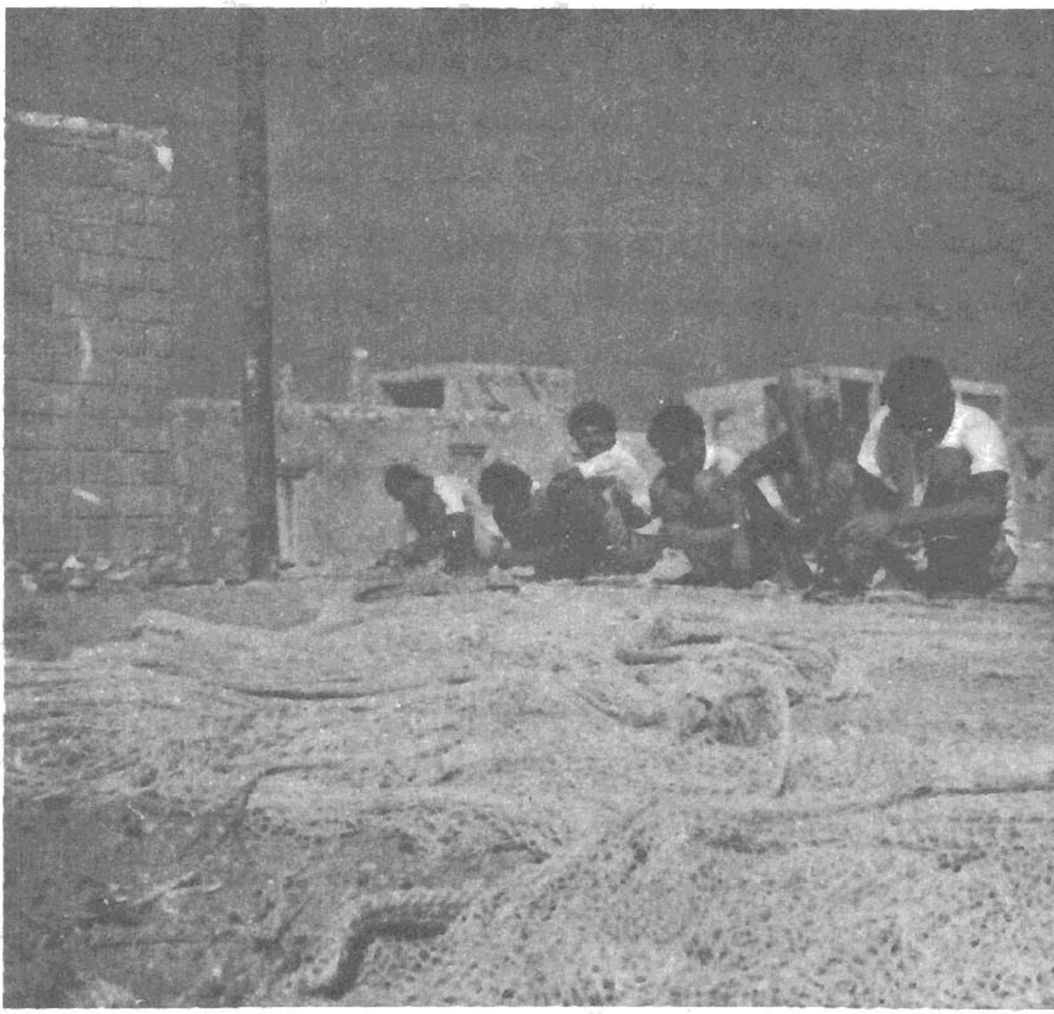
برای روشن‌تر شدن نحوهٔ تقسیم درآمد و سهم بری در لنج ارقام مربوط به‌کل درآمد و شکل تقسیم آن در یك نوبت را از دفتر یکی از ناخداهای جزیرهٔ هرمز نقل می‌کنیم.

درآمد در این لنج در سال گذشته در زمان صید میگو سه نوبت و در بقیه سال چند نوبت تقسیم شده است.

در دفتر ناخدا درآمدها زیر عنوان «حاصل» و نیز هزینه‌ها (شامل سوخت موتور، خوراك کارکنان وهزینه‌های مربوط به‌اجازهٔ حرکت و...) تحت عنوان «ماچِلِه» ثبت شده است.

جمع کل درآمد موتورلنج (در یك نوبت) پس از کسر «ماچِلِه» به‌دو قسمت مساوی تقسیم شده است.[۴]

درآمد خالص موتورلنج پس از کثر ماچله در یك نوبت ۲۱۲۴۱۰ ریال
سهم صاحب موتورلنج ۱۰۶۲۰۵
سهم کارکنان موتورلنج ۱۰۶۲۰۵
تعداد کارکنان موتورلنج:
یك نفر ناخدا
یك نفر موتورچی
یك نفر سکان‌دار (که تورباف هم هست)
۷ نفر جاشو



جمع	۱۰ نفر	۱۰ سهم
دستگاه موتور		۱ سهم
قایق کوچك موتورلنج		۱ سهم

تورمیگو	۱ سهم
سهم اضافی(تَلِعان)	۱ سهم

جمع کل سهام ۱۴ سهم

کل سهم کارکنان (مبلغ ۱۰۶۲۰۵ ریال) را در ابتدا به۱۴ سهم تقسیم می‌کنند. که مبلغ سهم ۷۵۸۶ ریال است.

از این مبلغ ۱۸۶ ریال از هر سهم حذف می‌شود. بنابر اظهار ناخدا برای سهولت محاسبه، سهم‌ها حتماً باید روند باشد. جمع این مبالغ حذف شده، یعنی ۲۶۰۵ ریال، به‌صاحب لنج تعلق می‌گیرد. اما گاهی پیش می‌آید که مبلغ هر سهم روند است و دیگر نیازی به‌حذف اضافه‌ها نیست.

سپس کارکنان لنج به‌صورت زیر سهم می‌برند:

ناخداه دو سهم	۱۴۸۰۰ریال
موتورچی دو سهم	۱۴۸۰۰ریال
سکاندارء دو سهم	۱۴۸۰۰ریال
طباخ ۱/۵ سهم	۱۱۱۰۰ریال
جاشو کارکشته۱/۵ سهم	۱۱۱۰۰ریال
۵ نفر جاشو دیگر (۵×۷۴۰۰)	۳۷۰۰۰ ریال
جمع کلّ درآمد کارکنان:	۱۰۳۶۰۰
مجموع خرده‌های هر سهم که به‌صاحب لنج تعلق گرفته‌است	۲۶۰۵
کل مبلغی که باید میان کارکنان لنج تقسیم می‌شد.	۱۰۶۲۰۵

■ روابط گروهی سازمان کار صیادی

روابط گروهی سازمان کار صیادی به‌دو دسته تقسیم می‌شود، یکی «درون گروهی» و دیگری «برون گروهی»(۷). مهم‌ترین مسلهٔئی که روابط درون گروهی کارکنان لنج را تعیین می‌کند میزان و شکل و سهولت دریافت علی‌الحساب (گرفت) از ناخداست که خود به‌روابط ناخدا و صاحب لنج بر

می‌گردد. جاشو برای گذران زندگیش به «گرفت» نیاز حیاتی دارد و در مواردی که ناخدا از پرداخت آن خودداری کند کدورت و اختلاف بروز می‌کند، جارو جنجال به‌پا می‌شود و سرانجام هم به‌پائین آمدن جاشو از موتورلنج منتهی می‌شود.

اما بنابر عرف رایج صیادی، جاشو باید حرمت ناخدا را نگاه داشته باشد «فرامینش را به‌گوش بگیرد» و اجرا کند. نفوذ ناخدا بازهم بنا به‌عرف حد و مرز نمی‌شناسد و روابط درونی سازمان کار اصولاً مبتنی بر سالاری، فرمانروائی و حکم کردن ناخداست، بنابر عرف اگر روی آب بحثی میان جاشو و ناخدا در بگیرد به‌ظاهر باهم مدارا می‌کنند اما آنگاه که لنج به‌ساحل بازگشت ناخدا به‌جاشو دستور می‌دهد که یا دیگر بحث نکند یا حقش را بگیرد و از لنج پیاده شود.

اما کمبود نیروی کار در سال‌های اخیر تا حدودی ماهیت این رابطه را دگرگون کرده است. ناخدا ناگزیر است که در برابر جاشو انعطاف بیش‌تری نشان دهد و جاشوها هم به‌حقوق خود آگاه‌تر شده‌اند و در طلب آن کوشاترند.

تقاضای فراوان برای نیروی کار جاشوهای جوان و عرضه بسیار محدود آن به‌دلیل روی آوری جوان‌ها به‌خرید قایق موتوری و کار با آن بر کیفیت این رابطه اثری انکارناپذیر باقی گذاشته است. اخلاقاً و عرفاً کارکنان یك لنج نباید کار در لنج را رها کنند، اما گاه پیش می‌آید که جاشوها در وسط کار لنج را ترك می‌کنند. این مسئله در سال‌های اخیر عمومیت یافته است چرا که امکان کار در لنج‌های دیگر، یعنی وجود تقاضا برای نیروی کار به‌دلیل زیاد بودن تعداد لنج‌ها، بسیار فراوان‌تر شده است.

اختلافاتی که میان‌جاشو و ناخدا پیدا می‌شود گاهی به‌پرداخت سهم مربوط می‌شود. در سال‌های گذشته جاشو به‌سهمی که به‌او تعلق می‌گرفت (یك سهم یا بیش‌تر) حق اعتراض نداشت، و بخشی از سهم اضافی هم که به‌یکی از جاشوها تعلق می‌گرفت همیشه با تشخیص ناخدا بوده است، هرچند که امروزه سهم اضافی جاشو بازهم تنها از سوی ناخدا تعیین می‌شود اما حق اعتراض جاشو دیگر یك حق غیرمتعارف و غیراصولی شمرده نمی‌شود.

امروزه موارد فراوانی پیش می‌آید که میان جاشوها و ناخدا در مورد مجموع کل درآمدها و میزان هر سهم بحث در می‌گیرد اما هنوز هم جاشوها

سواد خواندن و محاسبه ندارند و به‌ناگزیر برای حل چنین اختلافاتی دوطرف باید به‌پا در میانی و کدخدامنشی ناخداهای دیگر متوسل شوند.

در زمان صید اگر برای جاشوئی گرفتاری یا موردی اضطراری پیش بیاید که نتواند دو یا سه روز یا مثلاً یك هفته سرکار حاضر شود، در مبلغی که از کل درآمد سهم می‌برد، تغییری داده نمی‌شود. این گرفتاری یا موارد اضطراری شامل بیماری جاشو یا اعضای خانوادهٔ او و یا فوت یکی از خویشاوندان و ضرب و جرح در حین کار می‌شود.



گاه پیش می‌آید که ناخدا نیز به‌چنین دلایلی قادر به‌کار کردن در لنج نباشد. در چنین مواردی که ناخدا ناگزیر از ترك چند روزه لنج است، سکاندار یکی از افراد وارد را مامور می‌کند که به‌جای او امور لنج را بگرداند و جاشوهای دیگر باید فرامین او را همان گونه که ناخدا فرمان می‌داده است اجرا کنند. در مواردی که چند نفر شریك می‌شوند و لنج می‌خرند و هرچند

نفرشان هم روی آن کار می‌کنند یکی از آن‌ها به‌نسبت وارد بودن و پخته‌تر بودن در کار، به‌سمت ناخدائی لنج برگزیده می‌شود و مابقی شرکا که به‌مثابهٔ جاشو در لنج کار می‌کنند باید شبیه جاشوی عادی از ناخدا اطاعت کنند.

اما اگر هیچ یك از این شرکا صلاحیت ناخدائی را نداشته باشد، به‌ناگزیر ناخدائی را برای کار در لنج دعوت می‌کنند، که در ایـن مورد هم رابطهٔ صاحبان لنج که جاشویند با ناخدا مثل موارد دیگر است و از این نظر هیچ امتیازی ندارد.

ناخدا نسبت به‌دیگر کارکنان لنج از منزلت اجتماعی بالاتر و امتیازات اقتصادی بیش‌تری برخوردارست.

■ روابط برون گروهی سازمان کار صیادی

ناخدا در عین حال رابط کارکنان موتورلنج با صاحب لنج نیز هست، یعنی روابط بیرونی سازمان کار صیادی را تنها ناخدا تعیین می‌کند.

کسی که لنج را می‌خرد اگر خود ناخدا نباشد آن را باید به‌یك ناخدا تحویل دهد و از آن پس دیگر ناخداست که کار را می‌گرداند. کارکنان لنج یعنی سکاندار و موتورچی و جاشوها رانیز عموماً ناخدا انتخاب می‌کند. اما این یك قاعده نیست، چرا که پیش می‌آید که خود صاحب لنج تمامی کارکنان را برگزیند.

گاه میان ناخدا و صاحب لنج نیز اختلاف پیدا شود. این اختلافات، تا آنجا که ممکن باشد از طریق پادرمیانی ناخداهای دیگر و معتمدان جزیره حل و فصل می‌شود. در مواردی که حل اختلاف با پادرمیانی ممکن نباشد درنهایت امر ناخدا کار در لنج را رها می‌کند. در چنین مواردی مابقی کارکنان لنج نیز غالباً به‌همراه ناخدا از لنج پائین می‌آیند. از اینرو صاحب لنج همیشه ناگزیر است که با ناخدا مدارا کند.

عرف کار در لنج این است که ناخدا باید حتماً تا آخر فصل امور لنج را بگرداند. والاّ صاحب لنج حتی می‌تواند به‌مقامات قضائـی بندرعبـاس هم شکایت کند. در چنین مواردی ناخدا را ناگزیر می‌کنند که تا پایان کار، مثلاً پایان فصل صید، روی لنج کار کند، یا ناخدای جدیدی را به‌صاحب لنج معرفی کند. در حالت دوم اگر صاحب لنج ناخدای جدید را برای گرداندن کارهای لنج صالح نشناسد، ناخداهای دیگر جزیره جمع می‌شوند در مورد

شایستگی او قضاوت می‌کنند و صاحب لنج هم باید به‌این قضاوت تن بدهد.

منابع (محل‌های صید)

صید در همه جای دریا وجود دارد، اما آبزیان دریا، نسبت به‌گرمی و سردی هوا و نیز در رابطه با عمق آب، در بعضی از نقاط انبوه‌ترند و در دیگر نقاط پراکنده‌تر. مهم‌ترین اصل کار صیادی، در سطحی گسترده، شناخت نقاطی است که صید در آن انبوه‌تر است. به‌دلیل فقدان تکنولوژی جدید صیادان هرمز به‌حدس و گمان، و نیز بنابه‌تجربهٔ سالیان، نقاطی را شناسائی کرده‌اند که در بعضی از ماه‌های سال صید در آن فراوان‌تر است. از این رو کار صیادی درهرمز از طریق استفاده متناوب و مستمر از این نقاط سازمان یافته است.

موتور لنج‌ها در طول سال تنها در یك نقطه صید نمی‌کنند. فصل صید با گستردن تور در محل معینی، که شرایط هوا بسیاری مقتضیات دیگر امکان جمع شدن صید را در آن محل فراوان کرده است، آغاز می‌شود و از آن پس تا پایان فصل صید، همراه با تغییر شرایط هوا که لزوماً حرکت صید را در آب به‌دنبال دارد، کار صیادی مسیری را طی می‌کنند که از طریق تجربه به‌دست آمده است. مثلاً در سال گذشته (۱۳۵۵) برای صید میگو از ۲۵ مهرماه مسیری به‌شرح زیر طی شده است:

محل صیدمیگو	فاصله‌زمانی تاجزیره	مدت صید(به‌روز)
سَرمُورِنه	حدود ۱۵ دقیقه	۳۰
گل‌دان	۱ ساعت	۷
دهنهٔ خورِ میناب	۲/۱۵	۲
کلاهی	۲/۳۰	۳
کَرگان	۳	۴
کوهستك (کوسَك)	۴/۳۰	۲۰
گَلِه نیم باشی	۳۰ دقیقه	۴
نخلِ ناخدا	۴۵ دقیقه	۷
حوالی‌اسکله قدیم بندرعباس	۲/۱۵ ساعت	۱۰
حوالی‌اسکله جدیدبندرعباس	۲ ساعت	۷
حوالیِ خون سرخ	۳ ساعت	۳

حوالیِ طُولا	۳ ساعت	۳
حوالیِ گی سَرپُشت	؟ ساعت	۵
حوالی زینبی	۴ ساعت	۸

■ اَشکال و شیوه‌های صید

صیادی در جزیره هرمز فقط به‌شکل صید انتظاری است و تمامی موتورلنج‌های موجود در جزیره فاقد وسائل و امکانات لازم برای صید تعقیبی‌اند. از این رو در این قسمت هرجا که از صیادی سخن گفته می‌شود مراد صید انتظاری است نه صید تعقیبی، که کاری پیشرفته‌تر، کارآمدتر و به‌صرفه‌تر است.

کار صیادی به‌دو شیوهٔ عمده انجام می‌شود، یا بر روی آب و یا در کنار ساحل هر یك از این دو شیوه روش‌ها و وسائلی خاص خود دارد.

در اینجا کوشش ما بر آن است که هر یك از این روش‌ها و وسائل به‌تفکیك باز نموده شود.

صید «بروی آب» نیازمند وسیله‌ئی است که صیادان را قادر سازد که از ساحل جزیره دور شوند. این وسیله درجزیرهٔ هرمز موتورلنج، قایق موتوری و یا قایق پاروئی (حوری) است. نسبت به‌آن‌که کدام یك از این وسایل مورد استفاده قرار گیرد، ابعاد صید و روش‌های صید متفاوت است.

موتورلنج‌ها هم با تور صید می‌کنند و هم با «گرگور». اما شیوهٔ عمده صیادی با موتورلنج، و «تور ریختن» است. مجموعهٔ عواملی از قبیل قدرت بیش‌تر، استحکام و ظرفیت بیش‌تر و کار سازمان یافته‌تر، حجم صید با موتورلنج را به‌طور قابل ملاحظه‌ئی بیش‌تر می‌کند. چرا که مجموعهٔ عوامل ذکر شده از یك سو پیشروی در دریا و از سوی دیگر استفاده از تورهای بزرگ را ممکن می‌کند.

امکانات صید با قایق موتوری بسیار محدود است، چرا که با قایق موتوری نمی‌توان تور ریخت، و فقط صید با قلاب در آن امکان‌پذیر است. امّا قایق موتوری در مجموع صید جزیره کار کردهای مهمی دارد که پس از این به‌آن اشاره خواهد شد. با قایق پاروئی نیز تور می‌ریزند. اما به‌دلیل وابستگی شیوهٔ صید آن با کار در ساحل که مانع دور شدن از خشکی می‌شود و نیز به‌دلیل کاربری زیاد آن، بازدهٔ اقتصادی قابل توجهی ندارد. از این رو این وسیله

هرچند که در حال حاضر نیز به‌کار گرفته می‌شود عمومیت چندانی ندارد.

اما از آن رو که صیادی روی دریا نیازمند مالکیت یك وسیلهٔ نقلیه دریائی است و مالیت خصوصی ابزار و وسائل کار به‌ناگزیر محدود و انحصار عده‌ئی معین است، و نیز از آنجا که نیاز وسائل موجود به‌نیروی انسانی حد و مرز معینی دارد، پس بخشی از نیروی فعال به‌دلیل ضرورت تأمین معاش بدون استفاده از قایق موتورلنج به‌کار صید اشتغال دارند.

صیادی درکنار دریا، اشکال گوناگونی دارد، که مهم‌ترینش این‌هاست: ماهیگیری با قلاب، خیط انداختن، خوربستن و تور ریختن. این شکل‌های ماهیگیری در عین حال نسبتاً عمومیت هم دارد.

به‌طور کلّی شیوه‌های صید در جزیره هرمز ابتدائی است حتی در کار صیادی با موتورلنج هم این ابتدائی بودن روش از طریق صید با تورهای کوچك و نیز شکل جمع کردن توز تجلی می‌یابد. مجموعهٔ عواملی که ابتدائی بودن صید را توجیه می‌کند کار ماهیگیری در جزیره را با رکود قابل ملاحظه‌ئی مواجه کرده است. در جزیرهٔ هرمز فعالیت صیادی بیش از هر چیز مبتنی بر صید میگو است. فراوان بودن میگو در آبهای ساحل مهمترین دلیلی است که دست و پاگیرنبودن شیوهٔ ابتدائی صید را در حال حاضر توجیه می‌کند، یعنی نارسائی شیوهٔ ابتدائی در بازده کار تا حدودی از طریق منابع غنی جبران می‌شود.

تردیدی نیست که صید با حوری نیز به‌دلیل بازده کم، اقتصادی نیست. اما دلائل ویژهٔ اقتصادی استمرار این شیوه کار را تضمین می‌کند.ماهیگیری در کنار ساحل به‌سبب ناچیز بودن حجم صید اصولاً یك فعالیت اقتصادی به‌حساب نمی‌آید و در کامل‌ترین صورتش تنها قادر به‌رفع نیاز معیشتی خانوارها در سطح بسیار محدود است.

■ صید با موتورلنج

تور ریختن: جاشوهای موتورلنج،پس از رسیدن به‌محل صید، تور را به‌دریا می‌ریزند. دو سربندهای تور به «گویم»ها بسته می‌شود، و آن برجستگی‌های چوبی است که شباهتی به‌ستون‌های کوتاه دارد و در قسمت عقب موتورلنج و در دو سوی آن نصب شده. پس از ریختن تور موتورلنج در حدود ۲ ساعت درمحل صید می‌گردد. در این حالت تور نیز به‌دنبال موتورلنج

کشیده می‌شود. پس از دو ساعت جاشوهای لنج بندهای تو را می‌کشند و تور را همچنان که در آب است، تا «سینهٔ» لنج جلو کشیده‌اند بالا می‌کشند. اما از آنجا که موتورلنج‌ها برای بالا کشیدن تور فاقد وسائل و ابزار نوین‌اند تخلیهٔ صید از داخل تور لزوماً باید در چند مرحله انجام گیرد. به‌این معنی که هربار، به‌وسیلهٔ بندها قسمتی از تور را، که فقط محتوی بخشی از صید است (مثلا حدود یك پنجم صید)، به‌داخل لنج تخلیه می‌کنند، به‌دلیل فقدان نسبی و ناقص و ناکافی بودن وسائل (به‌ویژه تور صید ماهی) همراه با دلائل بسیار دیگر، ماهیگیری با موتورلنج در جزیره عمومیت ندارد. و این شیوه صید که



ذکر شد بیش‌تر مختص به‌صید میگو است.

صید باگرگور: استفاده از گرگور برای صید به‌این شکل است که موتورلنج تعداد زیادی از گرگورها (بین ۵۰ تا ۱۰۰) را به‌محل صید می‌برد. به‌سر هر گرگور طنابی می‌بندند، و به‌سر طناب هم یك قطعه چوب پنبه (یونولیت). بعد گرگور را در آب قرار می‌دهند. سنگ‌هائی که در کف آن چیده‌اند گرگور را به‌عمق آب می‌برد. جاشوهای موتورلنج این گونه گرگورها را در محل‌های صید به‌طور پراکنده می‌چینند. پس ازاتمام کار «چیدن» گرگورها، موتورلنج به‌ساحل برمی‌گردد و پس از چند روز برای خالی کردن

ماهی‌های صید شده مجدداً به‌محل صید می‌رود. چوب پنبه‌هائی که به‌سر گرگورها بسته‌اند نشانه‌های خوبی برای بازیافتن محل گرگور است.

جاشوها، پس از تخلیه ماهی‌های صیدشده، گرگور را از نو در محل سابق کار می‌گذارند. این شیوه چندان مورد توجه نیست به‌دلیل کاربری زیاد و بازده کم و ضایعاتی که در نتیجهٔ پاره شدن بندکه از دست رفتن گرگور را سبب می‌شود و نیز به‌دلیل گرانی قیمت گرگور.

■ صید با قایق پاروئی:

تور ریختن: صیادی با قایق پاروئی، همزمان با کار روی آب، به‌کار در ساحل نیز نیاز دارد. از این رو سازمان کار صید با این وسیله در دو گروه تشکل یافته است: گروهی پارو می‌زنند و گروهی در ساحل بند تور را می‌کشند، و به‌این گونه تور ریخته شده در آب را جمع می‌کنند. به‌دلیل ضرورت کار همزمان این دو گروه، قایق پاروئی نمی‌تواند از ساحل دور شود. شیوه تور ریختن با حوری چنین است که ابتدا تور را با نظم خاصی در داخل حوری می‌چینند، سپس یك سربند تور را به‌دست کارگرانی می‌دهند که در ساحل کار می‌کنند، و قایق پاروکشان از ساحل دور می‌شود، و یك نیم دایرهٔ بزرگ روی آب می‌زند. همراه با دور شدن قایق، بند تور را به‌آب می‌ریزند. پس از طی مسافتی در حدود ۵۰ تا ۱۰۰ متر، و زمانی که قایق درگردش نیم دایره‌ئی خود درست روبه‌روی محل آغاز حرکت قرار گرفت تور را به‌آب می‌ریزند. و از آن پس قایق در ادامهٔ همان مسیر نیم دایره‌ئی به‌ساحل نزدیك می‌شود. بند دیگر تو را که در قایق قرار دارد به‌ساحل می‌آورند و کارگران از دو سو بند تور را جمع می‌کنند. کار پر زحمت کشیدن و جمع کردن بندها، که به‌منظور به‌ساحل آوردن تور انجام می‌گیرد، حدود نیم ساحت طول می‌کشد. همزمان با کشیدن تور، دو نفر باید در داخل آب در حالی که تا سینه در آب فرو رفته‌اند پا روی بند تور بگذارند تا از بالا آمدن بند و در نتیجه «راز» جلوگیری کنند. ماهی‌های صید شده معمولاً پس از کشیدن تور به‌ساحل، به«کُمات»(۸) فروخته می‌شود.

■ صید بدون استفاده از قایق و موتورلنج

ماهیگیری با قلاب. ابتدا طعمه‌ئی به‌سر قلاب می‌آویزند، این طعمه عموماً میگو است. شکل قراردادن طعمه بر روی قلاب به‌گونه‌ئی است که بیش‌تر بدنهٔ قلاب را می‌پوشاند. ماهیگیر در حالی که در ساحل ایستاده

باچرخاندن نخ نایلونی، قلاب را به‌فاصله‌ئی بیش از ۵۰ متر به‌داخل آب پرتاب می‌کند. ماهیانی که با قلاب صید می‌شوند نسبتاً بزرگ‌اند. بازده کار در این شیوهٔ صید بسیار کم است.

تور ریختن: تور را از ساحل به‌دو شیوه می‌توان ریخت، و هر یك از این دو شیوه بستگی به‌نوع تور و نیز تعداد ماهیگیران دارد. یك ماهیگیر می‌تواند به‌تنهائی با حرکتی شبیه پرتاب کردن قلاب، عمل توررېزی راانجام دهد و این یك شیوه مستقل صیدماهی با تور است. در مورد دیگر به‌دلیل نیاز بیش‌تر به‌نیروی کار، لااقل دو نفر ماهیگیر باید تور بریزند. در اینجا ماهیگیر یا ماهیگیران در حالیکه تا سینه آب فرو رفته‌اند تور می‌گسترانند و ماهیگیر یا ماهیگیران دیگر، با کشیدن بند، تور را جمع می‌کنند، گستردن تور ممکن است با استفاده از دگرگونی‌های ناشی از جزر و مد هم انجام گیرد.

شیوه ابتدائی صید در این مورد همراه با نارسائی غیرقابل انکار وسائل کار آمد صیادی، سبب می‌شود که مقدار ماهی صید شده کم باشد. از این رو، این گونه فعالیت صیادی نیز مانند تمام موارد دیگر «صید بدون وسائل کافی» یك فعالیت عمده محسوب نمی‌شود.

خور بستن: این شیوه از صید صرفاً به‌وضع طبیعی دریا بستگی دارد. یعنی از یك سو خود خور(۹) پدیده‌ئی طبیعی است که تنها در کنار ساحل به‌وجود می‌آید، و وجود آن از لوازم اینگونه صید است. و از سوی دیگر صید درخور بیش از هر چیز به‌جزر و مد دریا بستگی دارد. خور بستن تنها در زمانی که دریا بیش‌ترین میزان جزر را دارد، یعنی فقط در زمانی که آب دریا بیش از هروقت دیگر پائین می‌رود عملی است. در این اوقات دهانهٔ خور دریا را با تور میبندند. بالا آمدن آب (مَدّ) سبب می‌شود که ماهی‌ها به‌داخل خور رانده شوند، با پائین آمدن مجدد آب ماهی‌ها در پشت خور می‌مانند.

در سال‌های گذشته با شیوه‌ئی مشابه با خور بستن در کنار ساحل ماهی صید می‌کرده‌اند. بدین ترتیب که هنگام جزر دریا، با استفاده از شاخه‌های خرما، دیواره‌ئی به‌شکل نیم دایره به‌ارتفاع یك تال ۱/۵ متر در کنار ساحل می‌ساختند. آب هنگام مد این دیواره را فرا گرفت و در جزر مجدد همواره تعدادی ماهی در پشت دیواره باقی می‌ماند این دیواره را پس از ساختن هرگز از بین نمی‌بردند و به‌صورت دائم از آن استفاده می‌کردند.

■نحوه عرضه و فروش صید:

موتورلنج‌ها شیلات(۱۰) صید را روی آب میخرند. اما اگر موتورلنج صیاد کشتی شیلات را در دریا نبیند، و یا کشتی شیلات در ساحل هرمز لنگر نینداخته باشد، ناخدا حق دارد که صید را برای فروش به‌بندر حمل کند. صید اگر در بندر تازه باشد شیلات آن را می‌خرد وگرنه باید آن را به‌فروشندگان بازار عرضه کرد. اما صیادان میگو عمدتاً صید را با قایق موتوری‌هائی که کارت داشته باشند به‌قیمت شیلات می‌فروشند. شیلات بابت هر من (۴) کیلو) ۱۶۰ ریال به‌قایق موتوری‌ها کرایه حمل صید می‌پردازد.

قیمت انواع صید متفاوت است. درعین حال مبلغی که شیلات یا فروشندگان ماهی در بازار آزاد به‌ازای یك نوع معین ماهی و میگو می‌پردازند نیز تفاوت دارد. در مجموع، فروشندگان بازار آزاد برای صید بین ۲۰ تا ۴۰ ریال بیش‌تر از شیلات می‌پردازند.

اما از آن رو که قدرت خرید و میزان تقاضای این ماهی فروشان (فروشندگان ماهی در بندرعباس) محدود است و نیز خرید آنان یك نظم مشخص، یعنی استمرار و قیمت ثابتی نیست، صیادان ترجیح می‌دهند که صید را به‌شیلات بفروشند، که قواعد و نظم مشخصی دارد، همیشگی است، قیمت‌های ثابت و معینی دارد که ظاهراً تابع عرضه و تقاضای بازار نیست. از این رو اگر صیادان تا ساعت ۷ بعداز ظهر موتورلنج شیلات را نیابند که صید را به‌آن بفروشند متضرر می‌شوند. چون صید روی دست‌شان می‌ماند و از آنجا که شب هم قادر به‌عرضهٔ آن به‌بازار بندر نیستند، ناگزیرند که به‌بهای معادل یك سوم تا یك پنجم بهای شیلات به‌خریداران محلی، یعنی کمات‌ها، بفروشند که کار این‌ها جوشاندن میگو و خشك کردن ماهی است.

میگوهای صید شده سه نوع است بزرگ و متوسط و کوچك، که فقط دو نوع بزرگ و متوسط آن درخارج از جزیره خریدار دارد. نوع کوچك میگو را فقط پیه‌وران محلی می‌خرند، و پس از جوشاندن و خشك کردن آن را به‌بازار آزاد خارج از جزیره عرضه می‌کنند.

■مشکلات صید

به‌رغم سهولت‌هائی که در نتیجه نزدیکی منابع صید، یعنی محل‌های صید، در جزیره وجود دارد کار صیادی در هرمز با مشکلات متعددی نیز همراه است.

مهم‌ترین این مشکلات این هاست:

۱. سوخت که در محل نیست و باید ازبندر بیاورند.

۲. تور که هزینه آن نسبتاً زیاد است و حداکثر بیش از دو سال نیز دوام نمی‌آورد.

البته تور را تعمیر هم می‌کنند. معمولاً هر تور را پس از یك سال باید تعمیر کرد. شاید لازم باشد که پس از هر صید تور را تعمیر کرد. کار تعمیر تور بیش‌تر با مردهاست. مشکل خرید و تعمیر تور یکی از دلائلی است که صید را در جهت صید میگو سوق داده است. چون تورِ ماهیگیری بزرگ‌تر است، هزینهٔ بیش‌تری هم می‌خواهد و کار با آن نیز سنگین‌تر است. از سوئی دیگر توررریزی بطور کلی به‌دو صورت سطحی و عمقی است، یعنی روآبی و بن‌آبی. اما تور ریختن در جزیره بیش‌تر به‌صورت عمقی انجام می‌گیرد. تورهائی که برای صید ماهی مفیدتر و کاراتر است، تورهائی است که باید آن‌ها را در سطح آب کشید. طول این تورها بیش از ۳ تا ۴ هزارمتر است و قیمت آن نیز خیلی گران است. صیادان هرمز قدرت خرید این نوع تورها را ندارند، اما مشکل تور تنها دلیل عدم صید ماهی نیست. تشکل و سازمان‌یابی صید در جهت میگو مربوط است به‌فراوانی میگو در آب‌های حوالی جزیره و درآمد بیش‌تر صید میگو و این با سرمایه‌گذاری در وسائل صید و نیز به‌دور بودن محل‌های صید ماهی از ساحل جزیره بستگی دارد، و نیز به‌این عامل که صیادان عادتاً باید شب به‌جزیره بازگردند(۱)، و به‌بسیاری دلائل دیگر.

۳. از مشکلات دیگر، یکی ممنوعیت صید است در بعضی از ماه‌های سال، به‌ویژه در شهریور و مهر که فصل فراوانی صید است، این کار توسط شیلات ممنوع شده است، گویا بیش‌تر به‌دلیل گرمی هوا که فاسد شدن سریع صید را موجب می‌شود. این مسئله قابل توجه است که کشتی‌های خارجی در همین ماه‌های ممنوع اعلام شده به‌صید می‌پردازند و صیادان به‌خوبی به‌این مسئله آگاهی دارند.

۴. کمبود نیروی کار، به‌ویژه نادر بودن و کمیابی جاشوهای جوان.

---

۱. تنها با قلاب است که می‌توان به‌تنهائی صید کرد و ماهیگیری با آن به‌نیروی کار بیش از یك نفر نیاز ندارد.

۲. صیادان معتقدند که در نتیجهٔ صید در روز جمعه بود که میزان صید ۲ تا ۳ سال به‌شدت کاهش یافته که خود با این عبارت از آن یاد می‌کنند که «صید قطع شد» یا «دریا قهر کرد» و بدینگونه مسئله

نپرداختن به‌کار در روز جمعه را توجیه می‌کنند. اما اساس آن شاید مبتنی بر معتقدات مذهبی و ضرورت استراحت در پایان یك هفته تلاش سخت و خستگی‌آور است.

۳. صیادان جزیره هم شیعی مذهب و هم شافعی مذهبند. مسئله تعطیل کار در روزهای شهادت ائمه برای شیعیان بنیان اعتقادی دارد اما بی‌تردید برای گروه‌های سنی چنین نیست. اما از آن رو که شیعیان در مجموع در اکثریتند و سازمان کار هم درجزیره بر اساس مذهب تفکیك نشده دلائل اقتصادی اجتماعی یعنی ترکیب انسانی نیروی کار همراه با در اقلیت بودن سنیان، سنی مذهبان را ضرورتاً به‌احترام گذاشتن به‌روزهای مذهبی و مقدس شیعیان وامیدارد.

به‌طور کلی می‌توان گفت که گروه‌های مذهبی در امور اقتصادی و فرهنگی از هم تفکیك نشده‌اند. این مسئله که بعضی از اماکن مذهبی میان هر دو گروه مذهبی شیعی و سنی مشترك است و حتی ازدواج میان این دو گروه یك مسئله نامتعارف نیست، نمودهائی از این حکم است.

۴. درآمد تقسیم شده فوق مربوط به‌زمان صید میگو نیست، بلکه تنها مبلغ ناچیزی از زمان صید به‌این حساب انتقال یافته تا سهم تور میگو از آن برداشته شود و به‌سکاندار هم نیم سهم اضافی تعلق گیرد.

۵. در جزیره تنها به‌این ناخدا معادل نیم سهم (در این مورد برابر ۳۷۰۰ ریال) از طرف صاحب لنج پرداخت می‌شود که این بسته به‌لیاقت و کاربری ناخداست.

۶. سکاندار تنها در تقسیم درآمد صید دو سهم می‌برد و در موارد دیگر که درآمد ناشی از کار صیادی نیست تنها ۱/۵ سهم از مجموع سهم کارکنان به‌او تعلق می‌گیرد.

۷. روابط گروهی را می‌توان به‌دو دسته تقسیم کرد، یکی «روابط درون گروهی» یعنی مناسباتی که میان عناصر و اجزای یك گروه برقرار است، و دیگر، «روابط برون گروهی» یعنی مناسباتی که اعضای یك گروه با افراد یا گروه‌های اجتماعی دیگر برقرار می‌کنند.

۸. کمات‌ها کسانی‌اند که به‌نوعی واسطه‌گری درتوزیع و فروش ماهی اشتغال دارند. کمات ممکن است فروشندهٔ محلی باشد یا جوان صاحب قایق موتوری که ماهی‌ها را برای فروش به‌بندر حمل می‌کند.

۹. خور نوعی پیشروی آب است در خشکی، که بیش‌تر دراثر جزر و مد آب دریا ایجاد می‌شود. در سرتاسر سواحل جنوب از این پدیده طبیعی برای صید استفاده می‌کنند به‌این معنی که قبل از مَدّ (بالا آمدن آب) دهانه خور را با تور می‌بندند. وقتی آب بالا بیاید ماهی‌ها را با خود به‌داخل خور می‌برد و چون سطح آب بالاست توری را در دهانهٔ خور بسته‌اند مانعی ایجاد نمی‌کند، وقی آب پائین بیاید تور دیگر یك مانع کامل و کافی است که ماهی‌ها قادر به‌عبور از آن نیستند و در نتیجه در تورگیر می‌افتند و صیاد صبح فردا تور را جمع و ماهیان را صید می‌کند.

۱۰. لاکی‌ها یا موتورلنج‌های لاکی شیلات در حدود ۵۰ تن بارگیری می‌کنند و سه خَن دارند. یکی از این خن‌ها سردخانه است. سردخانهٔ بسیاری از لاکی‌های شیلات در حال حاضر خراب است، و در نتیجه، برای جلوگیری از فساد صید، در آن یخ می‌ریزند.

۱۱. صید ماهی به‌گونه‌ئی است که گاهی به‌یك ماه روی دریا ماندن نیز نیاز می‌افتد. اما صیادان، بنا به‌دلائلی که شاید بیش‌تر بُعد اجتماعی دارد، مایلند که شب‌ها حتماً به‌جزیره باز گردند.



آفرینش جهان

در اساطیر چین

ساختمان جهان

گزارش‌ها و اسناد مربوط به‌جهان‌شناسی چینی بیشتر از دورهٔ **هان** آخر است و با مطالعهٔ این آثار جهان‌شناسی چینی در دورهٔ پیش از «هان» نیز مشخص می‌گردد. در این زمینه از سه مکتب فلسفی یاد می‌شود: از مکتب **سوان‌یه** تنها این را می‌دانیم که پیروان این مکتب آسمان را جامد نمی‌دانستند و ستارگان را نیز چون خورشید و ماه متحرک می‌پنداشتند.

در مکتب **هو ـ تی‌ئن** از «بیان‌گو» سخن می‌رود: در اسطورهٔ این مکتب آمده که جهان به‌تخم‌مرغی می‌ماند که عمود بر اقیانوس جهان ایستاده است. پوستهٔ روئی این تخم آسمان و پوستهٔ درونی آن جایگاه ستارگان و پوستهٔ قسمت زیرین آن زمین است. بنابر این سیستم، فصول گوناگون سال از جزرومدّ اقیانوس ایجاد می‌شود.

در مکتب **تی‌ئن ـ گای** یا **جو ـ بئی** که از دو مکتب دیگر کهن‌تر است آسمان به‌جام وارونه‌ئی می‌ماند که بر محور ستارهٔ قطبی می‌گردد. در این اسطوره ستارهٔ قطبی و ستارگان اطرافش بر سطح جام آسمان ثابت‌اند و زمین نیز سطح صاف بالای هرم چهارگوش و بی‌سری است که آن را از چهارسو آب در میان گرفته است. اعتقاد به‌مربع بودن زمین به‌روزگاران بسیار دور و پیدائی اعتقاد به‌**یانگ** و **یین** باز می‌گردد. در این باورها خورشید (یا خورشید خدای) مربع است و در تصاویر کهن آن را به‌شکل چند مربع تصویر کرده‌اند که در مربعات دیگر محاط‌اند و مربع میانی از همه کوچک‌تر بوده و همه به‌هم وصل شده‌اند. در این اسطوره‌های باستانی، زمین که عنصر «یین» را درخود دارد چهار گوش و ساکن، و آسمان که عنصر «یانگ» را در خود دارد مقدس و بر محور خود می‌گردد. «یانگ» و «یین» دو عنصر متضادند.

در سیستم «جو ـ بئی» آسمان جامد است و وقتی «گونگ گونگ» به‌آسمان می‌تارد شمال غربی آسمان سوراخ می‌شود و خورشید در این بخش از آسمان راهی ندارد. جامِ وارونهٔ «جو ـ بئی» یعنی آسمان در این اسطوره تکیه‌گاهی به‌شکل طناب دارد و چنین طنابی در زبان چینی نام تسمه‌ئی نیز هست که نشیمن‌گاه ارابه را به‌محورِ چرخ‌ها محکم می‌کند. تمثیل ساختمان جهان در تشبیه به‌ارابه از اعتقادات باستانی است و گوئی آسمان در اینجا چتر یا سایه‌بان ارابه‌ئی است که با میله‌ئی به‌نشیمن‌گاه ارابه وصل می‌شود و زمین، به‌مَثَل، تنهٔ ارابه است. در این سیستم آسمان چون چرخ ارابه است که ستاره‌ئی که در مرکز آن قرار دارد آن را محکم می‌کند. منشاء این تمثیل از آنجاست که ارابه‌های کهن چینی دارای تنه‌ئی مربع‌شکل و سایبانی کمانی بود که بادیرکی بر نشیمن‌گاه بسته می‌شد. تشبیه آسمان به‌سایبان نشیمن‌گاه ارابه نخست اندکی شگفت‌انگیز است. اما از آسمانی که متکی به‌چهار یا هشت ستون است معقول‌تر می‌نماید، و در چنین شکلی است. که آسمان



می‌تواند به‌گرد خود بگردد. از سوی دیگر در تصویر آسمان که ستارهٔ قطبی به‌عنوان محور آن تصور شود اسطورهٔ «گونگ گونگ» نیز قابل تبیین است. در اسطورهٔ «گونگ گونگ» هیولا با شاخ خود کوه «بوجو» را، که ستون آسمان است، از جا می‌کند و از این کار او سوراخی در آسمان ایجاد می‌شود که آسمان به‌جانب آن سوراخ کج می‌شود و آب‌ها به‌جانب جنوب شرقی روان می‌شود. کوه «بوجو» که «گونگ گونگ» آن را ویران کرده درزبان چینی، به‌معنی نامدور است و چنین می‌نماید که این نام، که به‌معنی قوس شکسته است، جائی باشد که ستون آسمان به‌علت حملهٔ «گونگ گونگ» سوراخ شده و سیل و توفانی را که از آن سخن خواهیم گفت موجب شده است.

◯ جدائی آسمان و زمین

در اسطوره‌ئی که جهان به‌تخم‌مرغ مانند شده «بیان‌گو» فاصله نگهدار آسمان و زمین است. در اسطوره‌های دیگر چنین نقشی را ستون یا

ستون‌هائی برعهده دارد. پیوستگی آسمان و زمین، که رحمت خدائی است و موجب نزدیکی انسان به‌خدایان، به‌عللی پایدار نمی‌ماند. در «شوجینگ» آمده که فرمانروای آسمان به‌چونگ‌ـ‌لی یا «لی» فرمان داد که آسمان را از زمین جدا کند و هبوط و نزول را از میان بردارد. در اسطورهٔ دیگری علت این جدائی نیز شرح داده شده، و آن افسانه چنین است: که جوان هو پس از آن که بر «شائوهائو» غلبه کرد دریافت که به‌سبب بی‌نظمی و اجرا نشدن مراسم قربانی خدایان تا به‌حد انسان‌ها نزول کرده‌اند. بدین دلیل «جوان‌هو» به‌«چونگ»، امیر جنوب، فرمان داد که ریاست آسمان را به‌عهده گیرد و آدمیان را هر یك در مقام خود بنشاند؛ و چنین شد که پیوستگی آسمان و زمین از میان برخاست. «دزو جوان» می‌گوید که: «شائوهائو»، خلف «هوانگ‌دی»، برادر جوانی داشت «چونگ» نام. «چونگ»، که بساط خدائی «گوئومانگ»را عَلَم می‌کند، دارای قلمروی است که شامل جنگل بزرگ و دیار شرقی می‌شود و «لی» نیز که پسر «جُوان‌هو» است با نام «جورونگ» بر دیار جنوب و بر آتش فرمانروائی دارد.

از این اسطوره‌ها چنین برمی‌آید که هیچ کاری بی‌صدور فرمان انجام‌پذیر نیست، و این نکته‌ئی است که در آئین‌های گوناگون چینی، و حتی در آداب و رسوم و شعائر نیز، به‌چشم می‌خورد. نکتهٔ دیگر این که «بوروکراسی» اجتماعی چین باستان از نظام دینی و اساطیر چینی نیز تأثیر می‌پذیرد، و این آئین‌ها همانند «بوروکراسی» دربار خاقانان است و با آن هماهنگی دارد و همیشه نیرو یا نیروهائی بر رفتار نیك و شر انسان‌ها نظارت دارند.

هیاکل آسمانی

اساطیر چین و جهان‌نگری مردم این کشور غالباً به‌خورشید و ماه و ستارگان مربوط می‌شود و این اسطوره‌ها در عین سادگی گاه متناقض یکدیگرند. قلهٔ آسمان در این اساطیر، روزنه‌ئی است که «لی ـ چیو» نام دارد و هم از این شکاف است که آذرخش چهره می‌نماید و خورشید و ماه و ستارگان را به‌آن‌سوی این روزن راهی نیست. در کهن‌ترین اساطیر موجود

«شون» خاقان پدر خورشید و ماه است و در این افسانه‌ها ده خورشید و دوازده ماه وجود دارد. از هر خورشید و ماه یك مادر پاسداری می‌کند که مسؤول انجام دادن کار آن‌ها است؛ و از این ده خورشید هر روز تنها یك خورشید در آسمان نمایان می‌شود. هر خورشید این اسطوره بر ارابه‌ئی سوار است که چند اژدها آن را می‌کشند و مادر خورشیدحرکت خورشید را بررسی و تنظیم می‌کند. هر بامداد خورشیدی که کار آن روز برعهده اوست از درهٔ روشنائی برمی‌خیزد و مادر او را در دریاچه‌ئی که در انتهای شرق آخر جهان هست شستشو می‌دهد. بر کنارهٔ دریاچه درختان بی‌شمار یا درخت فریب فو-سانگ، هست که خورشیدها بر آن می‌نشینند، واین درختان را یو یا کونگ - سانگ نیز می‌نامند. آن ده خورشید، پس از شستشو، و هر یك به‌نوبت بر شاخه‌ئی از شاخه‌های درخت «فو- سانگ» می‌نشینند و نشیمن هر خورشیدی که نوبت حرکت او در آسمان باشد از خورشیدهای دیگر بلندتر است و هم از این شاخهٔ بلند درخت فریب است که حرکت ارابهٔ خورشید آغاز می‌شود. خورشید پس از برخاستن از شاخهٔ بلند درخت فریب راه آسمان را در پیش می‌گیرد و ارابهٔ او پیش می‌رود تا غروب که بر قلهٔ کوه ین‌دزو فرود آید. کوه «ین‌دزو» در دورترین نقطهٔ باختر قرار دارد و اژدهاهائی که ارابه را می‌کشند، پس از برداشتن یوغ‌شان، بر قلهٔ آن کوه می‌آسایند. بر قلهٔ این کوه نیز درختی هست که رو نام دارد. خورشید هر شامگاه بر درخت رو فرود می‌آید و از همین کوه است که بعد از غروب کردن به‌شرق باز می‌گردد؛ و باز فردا نوبت خورشید دیگری است. چگونگی بازگشت خورشید به‌شرق روشن نیست. اما چنین است که درخت غروب گل‌های آتشگونی دارد که شاید ستارگان شب باشند، و در اسطوره‌ئی آمده که خورشید در سفر شرق به‌غرب خود از پلکانی بالا می‌رود که هر پله‌اش نشانهٔ ساعات روز است. در این اسطوره چگونگی بازگشت خورشید از غرب به‌شرق روشن نیست. و دو عامل نالازم نیز دراین اسطوره به‌چشم می‌خورد. در اسطورهٔ دیگری خدایانی که مقام آن‌ها در شمال شرقی و شمال غربی جهان است موکّل به‌فرمان داشتن بادها و ماه و خورشید و تغییر فصول‌اند و چنین به‌نظر می‌رسدکه این خدایان بعدها به‌اسطورهٔ اصلی افزوده شده؛ و افسانه دو درخت و ده خورشید از این اسطوره کهن‌ترست. نکته اینجاست که در زبان چینی کلمه‌ئی که نشانهٔ شرق است از دیرباز

خورشیدی است بر درختی نشسته، و نشانه‌ئی که روشنائی را می‌نمایاند خورشیدی است از درخت برخاسته و بر بالای درخت است؛ و به‌خلاف این، نشانهٔ تاریکی خورشیدی است که در پائین درخت قرار دارد، و باز نشان بامداد عدد ۹ و تصویر خورشید است و تفسیر آن چنین است که خورشید موکّل به‌آسمان برخاسته و ۹ خورشید دیگر بر شاخه‌های درخت فریب نشسته‌اند.

در اسطوره‌های خورشیدهرگاه بیش از یك خورشید در آسمان نمایان شود نشان شومی و زوال دودمان خاقانی است؛ از آن جمله است زوال دودمان **شیا** و به‌قدرت رسیدن دومان **یین** یا **شانگ** که با ظهور دو خورشید در آسمان همراه است. در این اسطوره خورشید شرقی خاقان به‌قدرت رسیده و خورشید عزمی خاقان رو به‌افول است. در افسانهٔ دیگری سخن از ناسپاسی وزیری عاصی است که به‌درخت فریب، که در اسطوره‌ها جایگاه برخاستن خاقان جدید است، حمله می‌کند و شکست می‌یابد.

بنابراین اسطوره‌ها، بیش‌ترین خورشیدها زمانی در آسمان پیدا می‌شود که خاقان **یائو** خاقانی را به‌خاقان **شون** وامی‌گذاردو درنتیجه ده خورشید در آسمان نمایان می‌شود و با برخاستن ده خورشید حرارت خورشیدها زمین و زندگانی را به‌نابودی تهدید می‌کند.خاقان **شون**، که از پدیدار شدن ده خورشید بر آسمان دچار وحشت شده، **یی**، کماندار آسمانی را به‌یاری می‌خواند تا نه خورشید اضافی را از آسمان براند. و **یی** کماندار بزرگ زمین و هستی را از تباهی می‌رهاند. ذات خورشید، در اساطیر چین، **یانگ** و تنش یکپارچه از آتش است. و در سینه‌اش کلاغی سه پا آشیان دارد؛ و چنین است که «یی»، کماندار آسمانی، با هر تیر جادوئی که به‌جانب هر یك از نه خورشید اضافی رها می‌کند کلاغی از آسمان به‌زمین می‌افتد و خورشیدهابا مردن کلاغان خاموش می‌شوند.

«یی» از خدایان بزرگ چینی و شوهر **هنگ‌ـاو** است. «هِنگ ـ او» تخم اکسیر جاودانگی را که «یی» از «**شیه‌وانگ مو**» فرمانروای بهشت یا آسمان غربی به‌چنگ آورده بود از شوهرش می‌رباید‌و به‌ماه می‌گریزد و به‌هیأت غوکی جاودانه و آسمانی در می‌آیدو در ماه ساکن می‌شود.

اسطورهٔ ماه

اسطوره‌های بازمانده دربارهٔ ماه‌اندك است، دراین اسطوره‌ها دوازده ماه وجود دارد که دوازده ماه قمری را تشکیل می‌دهد. هر ماه پس از شستشوی در دریاچهٔ غربی سفرش را با ارابه در آسمان آغاز می‌کند و درهیچ یك از این اسطوره‌ها شرحی ازارابه و کِشندگان ارابه نیست.ذات ماه از یین و تنش یکپارچه از آب است.[۱۰](خورشید و ماه مظهر کامل «یانگ» و «یین»اند) در سینهٔ خورشید کلاغی سه پا آشیان دارد و در سینهٔ ماه خرگوشی (در افسانه‌های بسیار کهن) یا غوکی آشیان گزیده است و در افسانه‌های دورهٔ «هان» این هر دو با هم درماه مسکن دارند. در پشت قاب آینه‌ئی بازمانده از روزگار «هان» تصویر خرگوشی دیده می‌شود که در ماه مشغول تهیهٔ اکسیر جاودانگی است، اکسیری که وقتی «هنگ ـ او» آن را می‌نوشد به‌هیأت غوکی جاودان در می‌آید.

ستارگان

اسطوره‌های ستارگان از روزگار بس دور است، از زمانی که بوروکراسی آسمانی شکل می‌گیرد. افسانهٔ کهنی که از شیه جینگ (کتاب سرودها) نقل می‌شود، در این زمینه نمونه‌ئی گویاست که پایائی آن به‌علت ظرافت و خیال‌گونه بودن آن است. قدمت این افسانه به‌پیش از تاریخ و جوامع اقتصادی ـ اجتماعی جداگانهٔ مردان و زنان باز می‌گردد، ویادآور شعائر و مراسم نامزدی، روابط جنسی و ازدواج در دوره بهاروخزان و اشارتی به‌جامعهٔ تك همسری است و داستان زندگانی زنی است که به‌خانهٔ شوهر می‌رود.

افسانه به‌دو ستاره از سه ستارهٔ صورت فلکی «آکویلا» و «لیرا» مربوط می‌شود: نام این دو ستاره که در دو سوی کهکشان قرار دارند ستارهٔ چوپان و ستارهٔ دختر بافندهٔ آسمان است. این دوستاره زن و شوهرند و به‌سبب فراموشی وظیفه در دو سوی رودخانهٔ آسمان قرار گرفته‌اند و تنها یك شب در سال به‌دیدار یکدیگر خرسند می‌شوند و آن شب هفتمین شب ماه هفتم سال است. در هفتمین شب هفتمین ماه سال کلاغ جاره‌ها بال می‌گشانید و بر رود آسمان پلی می‌بندند تا دختر بافندهٔ آسمان نزد شوهرش برود. بامدادان

دختربافنده به‌کنار دیگر رود بازمی‌گردد و با بارانی شدن کنارهٔ رودِ آسمان کلاغ جاره‌ها به‌پناهگاه‌شان می‌روند و زن و شوهر به‌ناچار یك‌سال از هم دور می‌مانند و هر سال تنها یك بار وصل این دو میّسر می‌شود.

زمین و آب و باد

در اعتقادات مردم چین باستان زمین محاط در آب بود و در هر گوشهٔ آن دریائی بزرگ قرار داشت. (در برخی از اسطوره‌ها نیز زمین بر اقیانوس آغازین شناور است و از آن جمله است اسطورهٔ **بیان‌گو**) می‌دانیم که بخش شرقی چین به‌دریا و ساحل می‌انجامد اما به‌احتمال قوی در آن روزگار به‌وجود چنین دریا و ساحلی آگاهی نداشتند و برای تبیین این نظر باید به‌نکتهٔ دیگری توجه داشت. زمین دراین اسطوره‌ها هرمی شکل است و باران از کنارهٔ هرم به‌پائین سرازیر می‌شود و به‌این دلیل است که زمین محاط در آب است.

دریای شرقی

در اسطوره‌ها، دریای شرقی طغیانی وسهمگین و ویرانگر است و همهٔ باران‌ها و آب‌ها به‌سوی این دریا جاری است و رودخانهٔ آسمان نیز به‌دریای شرقی می‌ریزد. درون دریای شرقی پنج جزیرهٔ شناور افسانه‌ئی و بهشت بِنگ ـ لای، که جایگاه پرندگان جاویدان و تیزپروازاست، قرار دارد.

این جزایر رستن‌گاه گیاهان داروئی و اکسیر جاودانگی است و خاقانان را، در افسانه‌ها، به‌سوی خود می‌خوانند و هم به‌این دلیل است که کشتی‌های بسیاری را به‌فرمان خاقانان روانهٔ این جزایر می‌کنند، اما پیش از آن که در ساحل پهلو بگیرند به‌سبب توفان‌های شدید نابود می‌شوند. دراین افسانه‌ها سرانجام این جزایر شناور در طغیان دریا به‌زیر آب می‌روند و پرندگان جاودانه، که آشیان‌های خود را از دست داده‌اند، به‌فرمانروای بزرگ آسمان شکایت می‌برند.

خدای دریا و تندبادهای دریائی

وقتی پرندگان جاودانه از ویرانی آشیان‌های خویش به‌درگاه فرمانروای بزرگ آسمان شکایت بردند، فرمانروای آسمان **یوچیانگ** به‌خدای دریا و تندبادهای دریائی فرمان داد که جزایر جاودگانی را بر پشت سنگ‌پشت‌های غول‌پیکر استوار کنند، و هر جزیره بر پشت سه سنگ‌پشت استوار شد شش هزار سال چنین بود تا هیولائی از قلمرو اژدهایان را هوس ماهیگیری به‌دریا کشانید با نخستین قلاب شش سنگ‌پشت صید کرد و دو جزیره از این جزایر به‌جانب شمال پرتاب و غرق شد. فرمانروای بزرگ آسمان خشمگین از این جسارت هیکل غول‌ها را کوچك کرد (اگرچه هنوز هم از موجودات دیگر بزرگ‌ترند) و سه جزیرهٔ دیگر همچنان بر پشت سنگ‌پشت‌ها استوار ماند، و این جزایر همان مکانی است که جویندگان جاودگانی را در افسانه‌های چینی به‌خود می‌خواند.

فرماندهٔ تندباد در «شان‌های‌جینگ»، «یوچیانگ» نام دارد و این فرماندهٔ خدا مانند تنی چون پرندگان و چهره‌ئی چون چهرهٔ انسان دارد و بر سروپاهای او مارهای سبزی درآمده است. و مأمن این فرمانده در شمال یا شمال غربی جهان است و این دیار، مقر فرمانروائی اوست. «یوچیانگ» خدای دریا نیز هست و در این نقش تنی به‌شکل ماهی و دست و پائی چون دست و پای انسان دارد مرکب او دو اژدهاست. در یك اسطوره آمده که نهنگی شمالی، که **گون** نام دارد، به‌هنگام خشم درهیأت پرنده‌ئی به‌نام **پنگ** درمی‌آید. از وقتی که این پرنده از امواج پر می‌کشد امواج دریا سهمگین و آسمان با گسترده شدن بال او سیاه می‌شود و این زمانی است که پرنده از شمال به‌جنوب پر می‌کشد. سفر این پرندهٔ غول‌پیکر شش ماه به‌طول می‌انجامد و تا زمانی که در جنوب به‌دریا فرورود دریا توفانی است و بدین ترتیب این داستان به‌زمان وزش بادهای موسمی مربوط می‌شود.

«پنگ» در آثار فیلسوف چینی، **جُوانگ‌دِزو**، هیأت دیگری از «گون»است که چندین هزار «لی» پهنا دارد و طولش نیز بی‌انتهاست. در این اسطوره گُردهٔ این پرنده به‌اندازهٔ کوه‌های شرقی **تای‌شان** است، و بال‌هایش چون ابر آسمان را می‌پوشاند و وقتی که به‌جنوب پرمی‌کشد دریا به‌وسعت سه هزار «لی» توفانی می‌شود. در این سفر «پنگ» بر بلندی گردبادی قرار می‌گیرد که چون شاخ بز پیچ‌درپیچ است و نود هزار «لی» بلندی دارد. اوج گرفتن او

برای دوزی از بخار و دمه است و در چنین حالتی پشت او به‌ابرهای آسمان می‌ساید وقتی که به‌دریای جنوب فرود آید توفان آرام می‌یابد. مراد «جوانگ دزو» از شرح این اسطوره نتیجهٔ گرفتن اخلاقی است:

«بلدرچین خندان در کنار مرداب از «پنگ» پرسید، کجا می‌روی؟ پاسخ گفت: به‌فراز پرمی‌کشم و به‌نشیب بازمی‌گردم؛ به‌وقتی که به‌نشیب برمی‌گردم، هم آن زمانی است که به‌فراز پرکشیده‌ام و این کمال پرواز است. پرنده به‌کجا پر می‌کشد؟ چنین است حدّ فلسفی بزرگی و کوچکی.»

«پنگ» در نوشته‌های بعد از «جوانگ دزو» از موجودات افریقائی و «زنگی» به‌شمار می‌رود. و در یك نوشتهٔ قرن دوازدهم یا سیزدهم میلادی آمده



که بازرگانی از «زنگبار» و دیدن پرنده‌ئی عظیم سخن می‌گوید: «پرنده‌ئی که وقتی پر می‌کشید. چون ابری جلو نور خورشید را می‌گرفت، و می‌توانست در یك نفس شتری را فرو ببلعد. شاهپر این پرنده چندان بزرگ بود که حفره ته پر او به‌اندازه آب‌خوری بزرگی بود.» و به‌تردید «رخ» مارکوپوولو که می‌توانست فیلی را فروببلعد تلفیقی از «پنگ» و این مرغ افسانه‌ئی است.

فرمانده و فرمانروای باد

خدا یا فرمانروایِ حقیقی باد **فِنگ‌بو** یا **فِئی‌لی‌ئن** نام دارد، و اگرچه فرماندهٔ بادهای اقیانوس است ازفرمانروای آسمان فرمان می‌برد. مأوای او ستارهٔ **چی** از صورت فلکی «ساگی تاریوس» است. ماه نیز از این قلمرو است و اوست که آفرینندهٔ توفان‌های سهمگین است. توفان و تندبادها از منشك‌های پرباد «فنگ بو» برمی‌خیزد و هر جای که بخواهد با گشودن در مشك‌هائی که خود باد کرده است توفان برپا می‌کند. [مقایسه کنید با **میکائیل** درکتاب **ملائکهٔ** ملااسماعیل سبزواری].

«فنگ‌بو» پیش از فرماندهی باد وزیر ظالم «جو» بود و در تندی و چالاکی مشهور بود. او خدای خشکسالی نیز هست، و در همان حد که در نزول باران تواناست در راندن ابرهای باران ریز تیز توانائی دارد و گاهی پدید آورندهٔ خشکسالی است.

در افسانه‌ئی دیگر «فئی‌ـلی‌ئن» از حامیان «چیه ـ یو» در عصیان علیه «هوانگ دی» بود که به‌سبب شرارت بی‌حد به‌هیولای خبیثی مبدل شد و با برانگیختن توفان جنوب را به‌تباهی کشید. «یائو» خاقان خلفِ «هوانگ‌دی» پس از این توفان، کماندار آسمانی را مأمور مرمّت جنوب کرد و فرمان داد مردم خانه‌های خود را با سنگ استوار کنند تا باد شکست یابد و به‌قلل کوه‌ها بازگردد. در اینجا کماندار آسمانی در نبرد خود با باد اورا به‌شکل مشك بزرگ زرد و سفیدی می‌یابد که از آن توفان فرو می‌بارد و کماندار بزرگ با زخمی کردن او باد را به‌غار بزرگ کوهستان می‌تاراند اما باد پس از خستگی درکردن با تیغی آخته به‌کماندار آسمانی می‌تازد و این بار کماندار زانوی او را به‌سختی مجروح می‌کند و هیولای باد تسلیم می‌شود و از آن پس قدرت باد

کم‌تر می‌شود.

در اسطورهٔ دیگری «فئی ـ لی‌ئن» به‌هیأت پرنده ـ اژدهائی است با تن پرنده و سر گاو و دم مار، و در افسانهٔ دیگری «فنگ بو» انسانی است از انسان‌های کهن که ریشی سپید و کلاهی سرخ و آبی و ردائی زرد دارد. گاهی بادها به‌شکل پیرزنی تجسم می‌یابند و دراین هیأت می‌توان «فنگ ـ بو» را سوار بر ببری بر بلندِ ابرها دید.

کوه‌ها در این اسطوره‌ها مشخص‌کنندهٔ هوای منطقه‌اند. کوه‌های شرقی «تای‌شان» در این افسانه‌ها به‌هیأت موجودی استِ که یك چشم و کلاه سفید بر سر دارد چشم این موجود در این اسطوره همانند چشم گاو و دُم او به‌شکل دُم مار است. و در برخی از افسانه‌ها «فئی‌ـلی‌ئن» خدای باد با «فئی» که پس از مرگ بر قلهٔ «هوتای‌شان» مدفون شد عوضی گرفته می‌شود. «فئی»خدائی بود که چون پا به‌رود و مزارع می‌گذاشت آن‌ها را خشك می‌کرد و دراین افسانه «تای‌شان» اقامتگاه خدای باد است.

○ کوه‌های اصلی

در جهان‌شناسی باستانی چین زمین چهار کوه اصلی دارد که با گذشت زمان پنجمین کوه نیز درمرکز زمین بر آن افزوده می‌شود.کوه‌های اصلی در شعائر و اسطوره‌های چینی نقش حساسی دارند، گوئی تلاش‌های انسان در درون مربعی انجام می‌گیرد که چهار دیوار بلند، یعنی چهار کوه اسطوره‌ئی از اطراف آن را در میان گرفته است. در افسانه‌ها، فرمانروایان از حضور نمایندگان این چهارکوه در دربارخود و صعود بر این کوه‌ها سخن می‌گویند تا تسلط خود را بر چها سوی زمین تثبیت کنند. از چهار قلهٔ اصلی این چهار کوه قلهٔ «تای‌شان» بیش از دیگران مورد توجه است و بدین‌ترتیب نخست کوهستان شرق و قلهٔ آن «تای‌شان»، و آنـگاه کوهستـان و بهشـت غرب «گون‌لون» مورد توجه قرار می‌گیرند.

○ تای‌شان

در اساطیر آمده خورشیدی موکّل از «تای‌شان» به‌آسمان برمی‌خیزد، و در افسانه‌های دورهٔ «هان» این کوه مأمن ارواح مردگانی است که به‌دامنهٔ این

کوه برمی‌گردند. جهان مردگان در چنین شکلی شبیه جهان مردگان بودائی در کوهستان مِرو است و چنین می‌نماید که جهان مردگان سیستم بودائـی از افسانه‌های چینی تأثیر پذیرفته است و هنوز هم در چین «تای‌شان» به‌معنی جهان مردگان است.

نیرو یافتن از قربانی کردن

در سدهٔ هفتم پیش از میلاد قربانی کردن و انجام مراسم مربوط به‌ان بر قلهٔ کوه «تای‌شان» حق ویژهٔ فرمانروا بود. در دفتر وقایع بهار و خزان قربانی کردن رسم رایج وبومی مردم کوهستان است. در دورهٔ «چین» نخستین خاقان سرزمینِ وحدت‌یافته چین پس از ضمیمـه کردن قلمـرو شرقـی به‌قلمـرو فرمانروائی خویش به‌قربانی کردنی از این گونه می‌پردازد اما به‌علت توفان نمی‌تواند به‌قلهٔ کوه برود و در قلهٔ کوه قربانی بکند و خاقان «فئی» را مسؤول این قصور می‌داند، اما مفسران «هان» بر این عقیده‌اند که تنها فرزانـگان والامقام می‌توانند چنین قربانی را انجام دهند.

خاقان وو از خاقانان دودمان «هان» نیز قربانی «فنگ» و «شان» را در قلهٔ کوه «تای‌شان» برای آسمان تکرار کرد و در این راه از جادوانی یاری گرفت که بیش از فرهیختگان پیرو کنفسیوس به‌سنت‌های خود وفادار مانده بودند.

انجام این قربانی کوشش در تثبیت فرمانروائی در قلمرو کوهستان و زمین است. کوه سمبول خدای خاکی و آلت تناسلی است....

مراسم سال نو نیز با قربانی کردن انسان و قربانی چهارتن از مقصران در چهار دروازه شهر پایان گرفت و این چهار قربانی نماد تسلط بر چهار جهت قلمرو فرمانروائی بود. بنابر یك سنت کهن آرزوی هر خاقان این بود که سرانجام از فرمانروائی رهائی یابد و قلمرو فرمانروائی خود را به‌خاقان جدید واگذارد، و در واقع به‌هنگام پیری و ضعف این نوعی خودکشی و قربانی کردن خویش به‌شمار می‌آمد.

بخش کوتاه‌شده‌ئی از کتاب **اساطیر چین**، که از سوی **انتشارات مازیار** چاپ می‌شود.

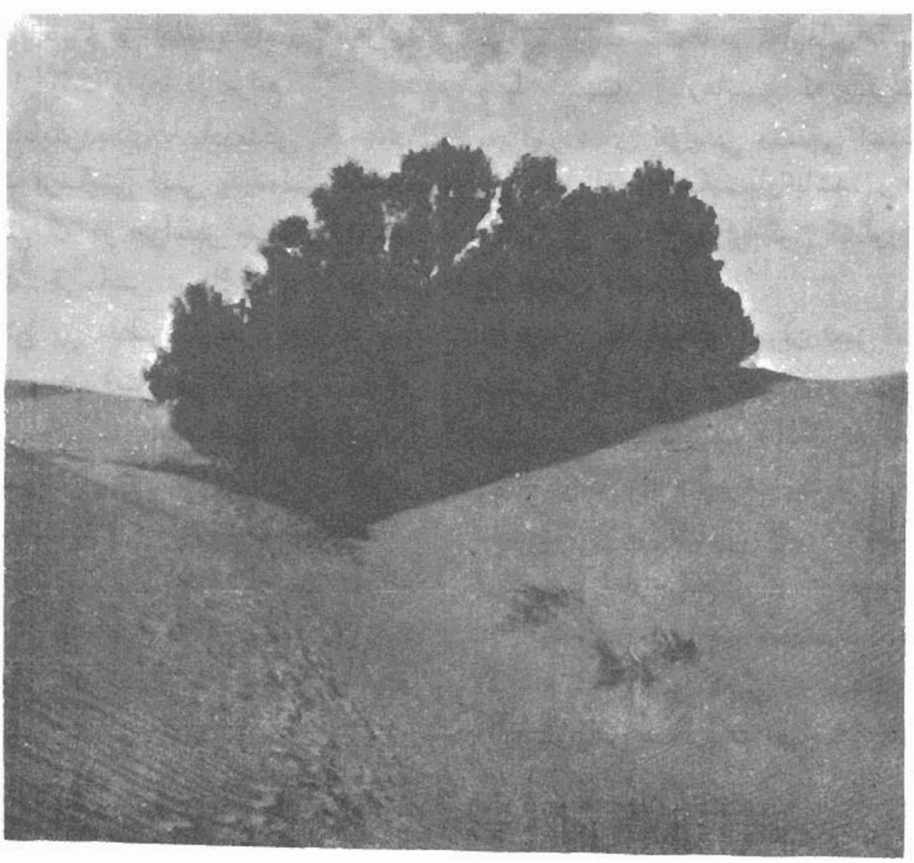
از برهوت به بهشت سبز

نگاهی به‌کویرهای ایران

فریدون فرزاد

می‌گویند بیش از یك سوّم زمین‌های جهان خشك است و از بی آبی رنج می‌برد. اگرچه تاریخ، افزایش تدریجی بیابان‌ها را با شروع بهره‌برداری بشر از زمین ثابت کرده است، امّا این فراگرد در زمین‌های استپی و نیمه استپی در روندهای کوتاه مدت هنوز هم ادامه دارد که این برآیندی از نحوهٔ بهره‌وری از زمین و شدت بی مهری آب و هواست.

برطبق برآوردهای سازمان ملل متحد، آیندهٔ بیش از ۶۲۸ ملیون نفر (۱۴٪ جمعیت جهان که در ۳۳٪ سطح کره زمین گسترده‌اند) از ساکنان مناطق بیابانی در خطر گسترش بیابان و کویر است، و البته این در صورتی است که سرعت بیابان زدگی یا بیابان گستری هم به‌روال کنونی باشد. بر همین پایه پیش‌بینی شده است که در سال ۲۰۰۰ میلادی (۱۳۸۰ شمسی) بیش از نصف جمعیت ۶۸۰۰ ملیونی جهان با کمبود



غذا روبه‌رو خواهد شد و ۱۷۰۰ ملیون یا قریب یك ربع جمعیت جهان در معرض گرسنگی خواهند بود.

درتولید خوراك، زراعت سهم عمده‌ئی دارد و برای کشت و زرع، خاك لازم است، یعنی خاکی که تولید آن به‌عامل زمان مربوط می‌شود و برای ایجاد هر سانتیمتر آن، آنهم در شرایط مساعد، بیش از ۵۰۰ سال وقت لازم است. آب و باد خاکی را که در یك چنین شرایط طولانی به‌دست می‌آید به‌راحتی می‌شوید و می‌فرساید، و این خطر موقعی به‌حدّ اعلایش می‌رسد که زمین زیر کشت به‌گونه‌ئی به‌کار گیرند که درحد قدرت و توان آن نباشد. از این جمله است شخم مراتع پرشیب برای زراعتی بی‌حاصل یا کم حاصل، که در ایران و به‌ویژه بعد از «ملی‌شدن جنگل‌ها ومراتع» افزایش بسیار یافته است و هنوز هم ادامه دارد، و یا چرای پیش از وقت دام‌ها در مراتع.

فرسایش بادی یا بادرفتگی تا حدی بمانند فرسایش آبی پدیده‌ئی است طبیعی که در سراسر جهان اتفاق می‌افتد. فرسایش درحال طبیعی آن کم یا بیش بی خطر است و در شرایط استثنائی هم (مثل طوفان و جز آن) که زیانبار است عملاً اجتناب ناپذیر می‌شود. از بارزترین شکل‌های فرسایش بادی یکی تشکیل تپه‌های شنی است، و آن چنان است که باد ذرات خاك و شن را به‌حرکت درآورده، در هوا پراکنده در جای دیگری توده می‌کند.

بارخوان‌ها و تپه‌های شنی به‌اشکال و ارتفاعات متفاوت دیده شده‌اند. چینی‌ها می‌گویند: اگر بلندترین قلهٔ جهان را در چین ندارند، لااقل بلندترین تپه‌های شنی جهان را، که ارتفاع برخی از آن‌ها از ۴۰۰ متر هم می‌گذرد، در صحرای گوبی به‌ثبت رسانده‌اند.

شنزارهای ایران

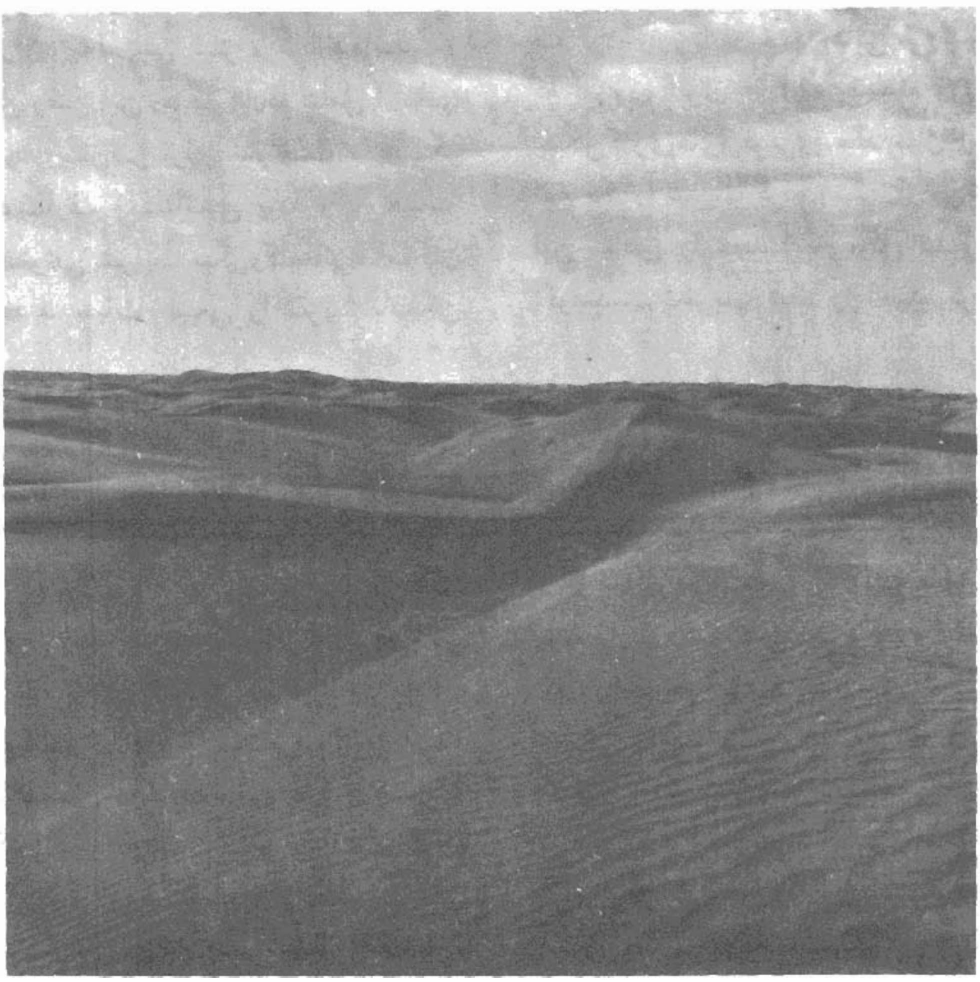
برای تمام برنامه‌ریزی‌ها آمار و اطلاعات صحیح ضروری است، و این کاری است که در ایران هم کم به‌آن توجه کرده‌اند و هم دیر. حتی اگر همین امکانات موجود فعلی **مرکز آمار ایران** به‌درستی در خدمت برنامه‌ریزان قرار می‌گرفت، و یا بگیرد، چه بسا که از شکست‌های بزرگ اقتصادی کشور می‌شد، و می‌شود، جلوگیری کرد. اِعمال پاره‌ئی از سیاست‌ها در آمارهای منتشره و یا انتشار آمارهائی که بیش‌تر به‌برآوردهای تقریبی متکی است می‌تواند بازهم مصیبت‌بار باشد. و این آگاهی در زمینه‌های گوناگون کشاورزی نیز صادق است.

درمورد شنزارهای ایران نیز آمار دقیقی از سطح و نوع زیان و مسائل دیگر در دست نیست و بمانند آمار سطح جنگل که هنوز هم بیش‌تر به‌آمار **ساعی** (پدر جنگلبانی ایران) متکی است و یا آمار مراتع ایران که تقریباً در ۱۰۰ ملیون هکتار تثبیت شده است (نیکنام ۱۳۴۹) و دهه‌ئی را پشت سر دارد، آن هم دهسالی که تصرف و تبدیل

مراتع به‌زمین‌های زراعی سرعتی وحشتناك داشته است. ماحصل آن چه که هست بیش‌تر تخمین و برآوردهای تقریبی کارشناسان مسئول و غیرمسئول است.

برآوردی که دفتر حفاظت خاك

روستاها در ایران در عهد صفویه ثبت شده است. واسیلی‌یان نویسنده رمانهای تاریخی روس (۱۹۵۴ـ۱۸۷۵) در کتاب **چنگیزخان** بارها به‌وجود این شنزارها در حملهٔ مغول اشاره کرده و حدود آن را در ایران کنونی می‌توان تا



سازمان **جنگل‌ها** از شنزارهای ایران دارد بالغ بر **۱۲** میلیون هکتار است که نیمی از آن شامل شن‌های روان است. این شنزارها بیش‌تر در فلات مرکزی ایران و **کویر لوت** و نیز در جنوب ایران از **اهواز** تا **چاه‌بهار** پراکنده است.

زیان پیشروی شن به‌شهرها و

دروازه‌های کنونی شهر گرگان تخمین زد، گرچه این خطر شن، همیشه و با شروع بهره‌وری از زمین وجود داشته است.

وجود جنگل‌های **تاغ** (درختی که با کویرانسی دیرینه دارد و به‌بلندی شش متر هم می‌رسد) در فاصله‌ئی نه چندان دور در همین نزدیکی‌ها تهران نیز تأئید

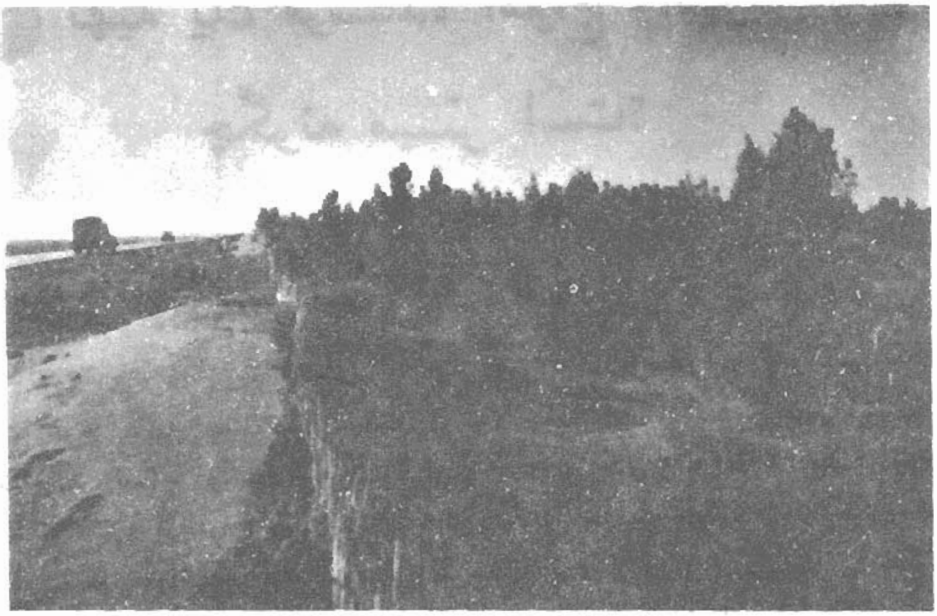
شده است. **سواین هدین** جهانگرد وسیاح سوئدی که در اواخر قرن نوزدهم، چند بار در سفر خود به‌چین از کویر مرکزی ایران گذشته است، وجود درخت و جنگل تاغ را در حوالی ورامین ثبت کرده است. قسمت‌هائی از سفرنامهٔ این سیاح را با نام «**کویرهای ایران**» به‌فارسی نیز برگردانده‌اند. از بین رفتن این جنگل‌ها که عامل انسانی دارد، بیش‌تر برای سوخت و دیگر مصارف روستائی بوده و با تغییر مصنوعی شرایط میکروکلیمائی، امکان تجدید حیات طبیعی را تقریباً ناممکن کرده است.

سایر درخت‌های کویری چون **گز**، **کَهور**، **کُنار**، **قیچ**، که بیش‌تر در جنوب ایران دیده می‌شود، نیز از خطر و زیان‌های انسان‌ها در امان نمانده‌اند. می‌گویند وقتی که **اسکندر مقدونی** با سپاهش از کرانه‌های خلیج فارس راهی هند بوده روزها از جنگل‌هائی می‌گذشته که امروزه اثری از آن‌ها نیست و فقط جنگل‌کاری‌های کویری چند سال اخیر این فکررا تقویت کرده است که می‌شود این مناطق را مجدداً به‌جنگل تبدیل و اِکوسیستم تخریب شده را احیاء کرد.

کویر را چه گونه آباد کنیم؟

به‌خلاف آن چه اکثر ما فکر می‌کنیم، کویر زنده است و زیبائی‌های ویژه‌ئی دارد. از این گذشته، در کویر ما، مطالعهٔ حیات، از حیات پست‌ترین گیاه گرفته تا همین درختچه‌های **تاغ** و **قیچ** و **کنار**... و از پست‌ترین حیوانات گرفته تا آهو و گورخر و غیره از لطف و صفای مخصوصی برخوردار است. مقاومت حیات در این مناطق در مقابل شوری، خشکی، گرما، باد و غیره و بالاخره تلاش بس عظیم برای زنده ماندن، از هیجانات سرشار مطالعهٔ چنین محیطی است. اگر، در کویر، چشم به‌یك بوتهٔ تیغدار بدوزید (که از این بلاها رسته و به‌قدر کافی دندان در سفره زمین فرو کرده تا بتواند تابستان‌ها را پشت سر بگذارد) سطح مجاور آن را از گیاهان دیگر خالی می‌بینید، و آنگاه به‌بقای این بوته در پناه قدرت پی می‌برید. و راستی که در جامعهٔ گیاهان نیز، چون جوامع انسانی و حیوانی، در **تنازع بقا** همیشه قوی‌تر به‌حیات ادامه می‌دهد. و همین دستاوردهای تجربی و علمی است که آباد کردن کویر را به‌ما می‌آموزد، مرادم اشاره به‌درس طبیعت است.

گیاهانی که در کویر می‌رویند باید به‌خیلی از ناملایمات مقاوم باشند و همین طورهم هست، وگرنه کویر باید به‌سطح کره ماه می‌ماند که حتی یك گیاه هم نروئیده است. نباید تعجب کرد که گیاهان کویرنشین هم به‌شدت در مبارزه دائم ناملایمات هستند و در شرایط نامساعد سال‌ها دانه‌های خود را در خفا نگه می‌دارند و وقتی فرصتی



بەدست آید بەسرعت ظاهر و زیاد می‌شوند. این طبیعت تمام جوامع زنده است.

تجربهٔ کارشناسان ایران در آبادانی کویر، به‌ویژه در مهارکردن شن‌های روان، در حدی است که شنیدن آن ـ آنهم از زبان کارشناسان و متخصصان خارجی که چندان الفتی نیز با ما ندارند، غرورآفرین است. گزارش **لونگ و پاری** فرستاده‌هائی از **سازمان ملل** و دیگران که به‌نحوی از مناطق اطراف کویر و کمربند سبز بازدید کرده‌اند همگی حاکی از موفقیت چشمگیر و خلاقهٔ تکنیسین‌ها و کارشناسان ایرانی این فن است که می‌تواند به‌همت نیروهای داوطلب سرعت ماشینی به‌خود گیرد.

از محاسن نبرد با شن یکی این است که نتیجه کار و بازده درهمان **دو** سه سال اول شروع به‌کار قابل لمس است. کار خلاقه برنامهٔ تثبیت شن در **چاکوتا**، در ۲۰ کیلومتری بوشهر (که خود کم ازنبرد تنگستانی‌ها نیست) و هفت سال مبارزهٔ توفیق آمیز مهار شن را پشت سر دارد، اکنون به‌همت یاران، بدل به‌جنگلی سبز از درختان **گز**، **کهور**، شده و گردشگاه تنگستانی‌هاست. راستی این را چه می‌گویند؟ عبور از آن برهوت به‌این بهشت سبز؟

کویر را می‌شود آباد کرد، آن هم خیلی سریع‌تر از آن چه اکنون صورت می‌گیرد. کمربند سبز کویر را می‌شود بست و نواری سبز به‌جنوب کشید و کویر را آباد کرد*، و امروزِ کویر را برای فردای بهتر کشاورزان کویرنشین به‌مراتع سرسبز بدل کرد. چرا نشود؟

---

* مراد برنامهٔ کمربند سبز کویری است که در **دفتر حفاظت خاک** سازمان جنگل‌ها در دست اجراست.

● تهیهٔ یك فرستندهٔ امواج رادیوئی ●
چگونه میسّر است؟

● پَرشین ●
تصویرها از خ. ل.

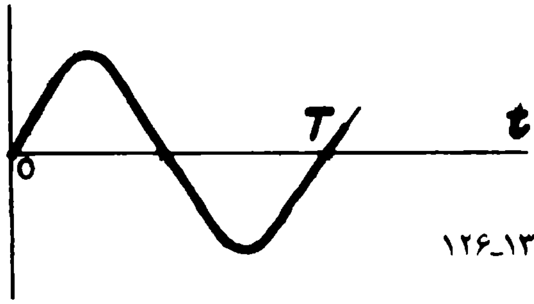
در مقاله پیش[۱] از فرستنده‌های آزاد رادیوئی و تلویزیونی و تحولاتی که در کشورهای غربی یافته است سخن رفت. از تجربه این کشورها چنین برمی‌آید که تا زمانی که پخش امواج درانحصار دولت قرار دارد رادیو و تلویزیون فقط به‌ظاهر ممکن است آزاد باشد، و آزادی عملی این رسانه‌ها هنگامی حاصل خواهد شد که گروه‌های مختلف اجتماعی بتوانند با فرستنده‌هائی که خود ایجاد کرده‌اند صدایشان را به‌گوش جامعه برسانند. نمونهٔ کشور ایتالیا که در آن قانون انحصار دولت لغو شده است نشان می‌دهد که در فرستنده‌های آزاد شور و تحرکی هست که هرگز در فرستنده‌های دولتی دیده نمی‌شود.

در ایران نیز نباید مبارزه برای آزادی رادیو و تلویزیون را در چهارچوب آزادی رادیو تلویزیون دولتی محدود کرد و به‌ناچار درگیر تفسیرهای متناقض این آزادی شد بلکه باید امکانات فنی امر را هم در نظر گرفت. در اینجا می‌خواهیم در یك بررسی کوتاه روشن کنیم که برای به‌راه انداختن یك فرستنده رادیوئی FM کم قدرت که بتواند سطح کوچکی را بپوشاند چه معلومات و چه وسائلی لازم است.

باید نخست به‌توضیحات فنی سادهٔ زیر توجه کرد:

۱. جریان متناوب چست؟

همان طور که از دروس دبیرستان به‌یاد داریم جریانهائی هستند که در طول زمان با عبارت سینوسی I = I Son2 ft تغییر می‌کند و منحنی آن مطلق شکل (۱) است. f را فرکانس جریان می‌گویند. برای برق شهر، f مساوی ۵۰ هرتز است یعنی جریان در طول ثانیه ۵۰ بار تغییر جهت می‌دهد. این جریان را فرکانس پائین می‌نامند. فرکانس‌های بالاتر به‌کیلوهرتز (هزار هرتز) و مگاهرتز (یك میلیون هرتز) اندازه گرفته می‌شود.



ش(۱)

۱. کتاب جمعه شماره ۳، صفحات ۱۳۳ـ۱۲۶

۲. امواج الکترومغناطیسی چیستند؟

اگر یك سر منبع جریان متناوب را به‌یك سیم عمودی و سر دیگر آن را به‌زمین وصل کنیم (**شکل ۲**) انرژی منبع به‌صورت امواج الکترومغناطیسی در فضا پخش می‌شود و تغییرات آن نیز مطابق منحنی شکل (۱) است. تصویر امواجی که بر سطح آب حرکت می‌کنند اگرچه کاملاً درست نیست ولی به‌فهم مطلب کمك می‌کند. طول موج یعنی **فاصلهٔ** دو موج متوالی در فضا بستگی به‌فرکانس منبع دارد و از عبارت $l = \frac{300}{f}$

بدست می‌آید که در آن، l طول موج به‌متر و f فرکانس به‌مگاهرتز است. مثلا اگر فرکانس مساوی ۳۰ مگاهرتز باشد طول موج برابر خواهد بود با $l = \frac{300}{20} = 10$



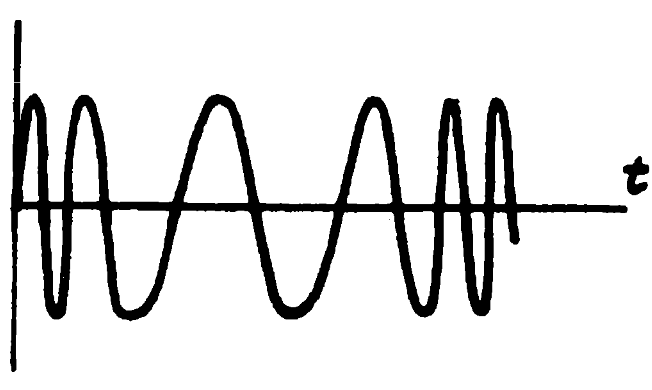
ش (۲)

۳. مدولاسیون فرکانس FM چیست؟

موجی که بر طبق منحنی شکل (۱) تغییر کند دارای فرکانس ثابت است در سیستم ارتباطی «اف. ام» فرکانس موج برحسب دامنهٔ موج صوتی تغییر می‌کند (**شکل ۳**).

بدین سان فرکانس موج «اف ام» دائماً در تغییر است و مراد از فرکانس آن، فرکانس متوسط است. تغییرات فرکانس در فرستنده‌های «اف. ام» معمولاً ۷۵ کیلوهرتز نسبت به‌فرکانس مرکزی است مثلاً در یك فرستنده ۱۰۰ مگاهرتز فرکانس از ۷۵ کیلوهرتز + ۱۰۰ مگاهرتز تا ۷۵ کیلوهرتز- ۱۰۰ مگاهرتز تغییر می‌کند.

حدود فرکانس فرستنده‌های FM از ۸۸ مگاهرتز تا ۱۱۰ مگاهرتز ممکن است باشد و دستگاه‌های رادیوی FM نیز برای دریافت همین فرکانس‌ها مجهز هستند



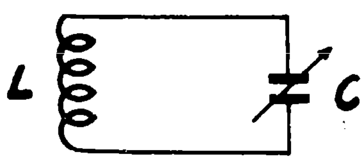
ش (۳)

۴. چطور می‌توان یك موج الکترومغناطیسی تولید کرد؟

تولید آن‌ها بر اساس خواص نوسان‌کننده یك مدار سلف و خازن است (شکل ۴) اگر c مقدار خازن و l مقدار سلف باشد فرکانس نوسان از رابطه

$$f = \frac{1}{2\pi\sqrt{LC}}$$

بدست می‌آمد. چنین مداری به‌تنهائی برای تولید نوسان کافی نیست زیرا باید انرژی آن از منبعی تامین شود و هدف نوسان کننده ترانزیستوری همین است که به‌کمك مداری شبیه شکل ۴ نوسانات پایدار تولید کند.
پس از این مقدمات (که حداکثر اختصار در آن‌ها رعایت شد) نقشه یك فرستنده FM کم قدرت که برد آن تا سه کیلومتر می‌رسد و فرکانس آن می‌تواند درتمام طول باند ۸۸ تا ۱۱۰ مگاهرتز تنظیم شود در شکل ۵ آمده است.

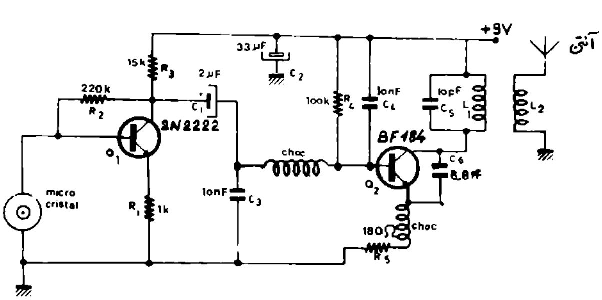


ش (۴)

۵. برای خواندن نقشه‌ای شبیه نقشه شکل ۵ چه معلوماتی لازم است؟

به‌کمك هر یك از کتاب‌های متعددی که مقدمات الکترونیك را می‌آموزند می‌توان این معلومات را کسب کرد. نمونهٔ آن‌ها کتاب‌های آ. اسبرگ مهندس فرانسوی است که تحت عنوان‌های «رادیو؟ بسیار ساده است» و «ترانزیستور؟ بسیار ساده است» و «الکترونیك؟ بسیار ساده است» بوسیله رضاسیدحسینی و م. آزوین به‌فارسی ترجمه شده و انتشارات زمان منتشر کرده است.

خواننده‌ئی که به‌خواندن نقشه‌های الکترونیك آشنا باشد یا معلومات لازم را از کتاب‌های فوق یا مشابه آن‌ها کسب کرده باشد درخواهد یافت که در شکل ۵، ترانزیستور Q1 عمل تقویت جریان میکروفن را انجام می‌دهد این جریان پس از تقویت به‌ترانزیستور Q2 اعمال می‌شود که عمل نوسان‌کننده و مدولاتور را به‌عهده دارد. فرکانس نوسانات به‌وسیله L1 و c5 معین می‌شود و L2 نوسانات را به‌آنتن منتقل می‌کند و بالاخره امواج اف ام به‌وسیله آنتن پخش می‌شود.



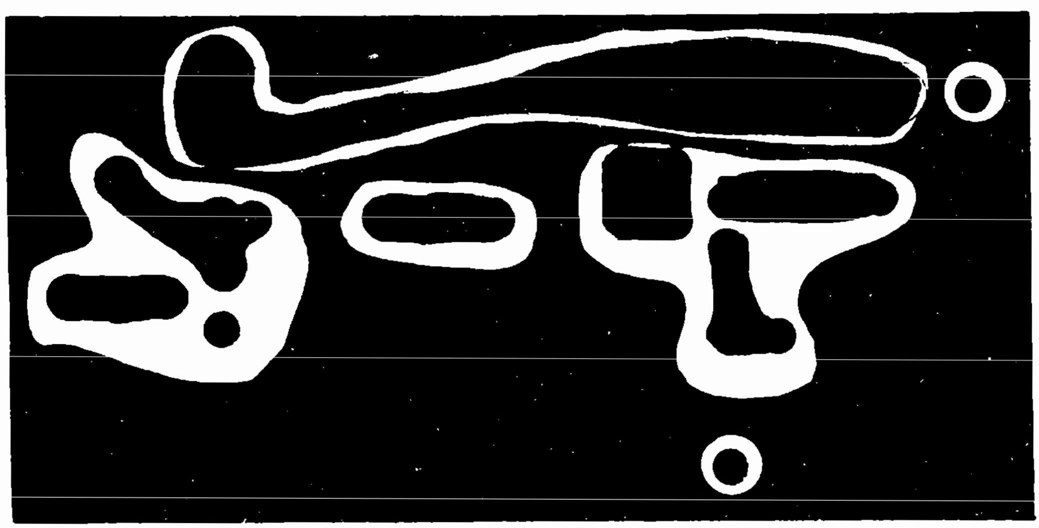
ش (۵)

۶. چه قطعاتی برای ساختن فرستنده شکل ۵ لازم است و چطور می‌توان آن‌ها را تهیه کرد؟

این قطعات همانطور که از شکل ۵ برمی‌آید عبارتند از:

مقاومت	100kΩ	220kΩ	15kΩ	1kΩ	180Ω
خازن	6,8pF	10pF	33μF	10nF	2μF
ترانزیستور	BF184	2n 222			

سیم‌پیچ‌ها سه دور سیم ۰/۶ بر روی پایه به‌قطر ۱۰ میلیمتر با هسته آهنی L1
سه دور سیم ۰/۶ بر روی L1 L2
چندین دور سیم ۰/۲ بر روی یك هسته به‌قطر تقریبی ۵ میلیمتر CHOC
همه این قطعات را می‌توان از مغازه‌های فروشنده قطعات رادیو خرید.



ش (۶)

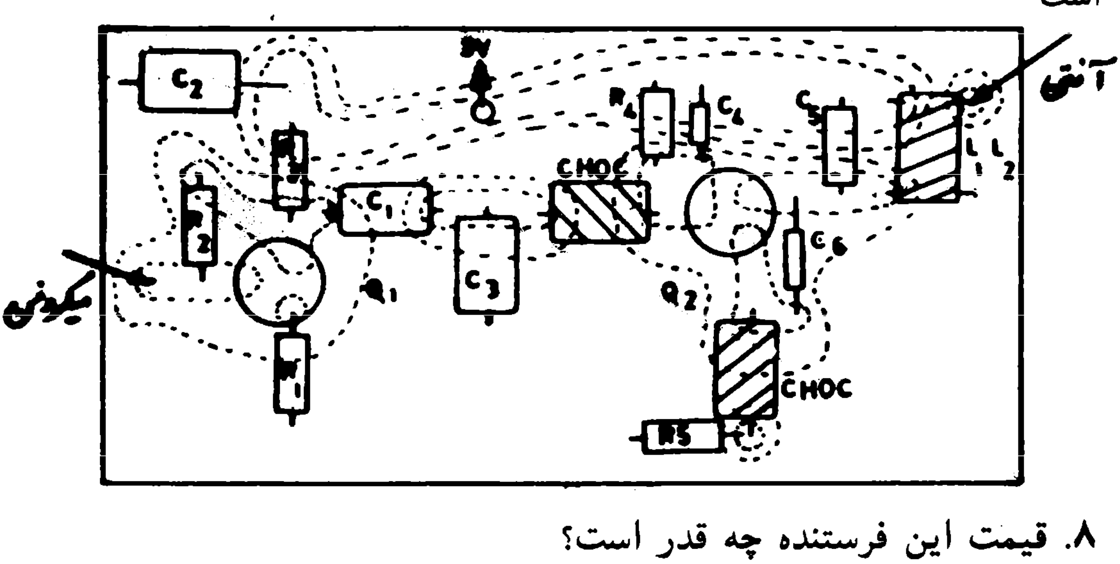
۷. سوار کردن قطعات به‌چه ترتیب انجام می‌شود؟

ارتباط قطعات مختلف نباید با یم صورت گیرد. بلکه ساختن یك «مدارچاپی» لازم است اساس آن بر این است که بر روی یك صفحه فیبر که ورقه نازکی از مس آن را پوشانده است شکل ارتباط‌ها را طرح کنیم و سپس قسمت‌هائی را که برای مدار لازم نیست به‌وسیله مایع «پرکلرور دوفر» پاك کنیم. طرح مدار چاپی لازم برای فرستنده ما در **شکل ۶** آمده است دراین شکل تمام قسمت‌های سیاه باید بر روی صفحه مسی باقی بمانند و بقیه قسمت‌ها باید پاك شوند. وسائل و مواد شیمیائی لازم برای تهیه مدار

چاپی نیز در شرکت‌های فروش لوازم الکترونیك در دسترس است و توضیحات برای ساختن مدار چاپی را از فروشندگان می‌توان خواست.

شکل (۶) پشت مدار چاپی را نشان می‌دهد که بر آن ارتباطها طرح شده است. روی آن که همه قطعات فرستنده بر آن قرارمی‌گیرد و از پشت لحیم می‌شود در شکل (۷) آمده است حال فرض کنیم مدار فرستندهٔ ما سوار شده و به‌صورت شکل (۷) درآمده است برای بکار انداختن آن ابتدا باید آن را به‌کمك دو پیل ۴/۵ ولت که ولتاژی مساوی ۹ ولت می‌دهند تغذیه کرد سپس یك میکروفن کوارتـز و یك آنتـن همانطور که در شکل آمده به‌آن متصل کرد. آنتن از همان نوعی است که برای تونرهای FM نزد همهٔ فروشندگان دستگاه‌های HIFI موجود است. این آنتن بهتر است در محل مرتفعی نصب شود که تا حد امکان بدور از موانع باشد و به‌وسیله یك «کابل کواکسیال» به‌مدار فرستنده متصل شود.

اگر در سوار کردن مدار اشتباه نشود احتیاج به‌هیچ تنظیمی نخواهد داشت و بعد از تغذیه شروع بکار خواهد کرد. فرکانس فرستنده با تغییر مکان هسته آهنی سیم پیچ L1L2 از ۸۸ تا ۱۱۰ مگاهرتز تغییر و می‌توان برای تحقیق مقدار دقیق فرکانس از یك گیرنده استفاده کرد. برد آین فرستنده همانطور که گفته شد در شرایط مناسب ۳ کیلومتر است



۸. قیمت این فرستنده چه قدر است؟

مخارج ساختن آن در حدود ۶۰۰ تومان برآورد شده است که قسمت اعظم آن بهای میکروفن و آنتن است.

۹. نتیجه

همان طور که خوانندگان دریافته‌اند هدف این مقاله آموختن الکترونیك نیست بلکه طرح مراحل مختلفی است که باید برای ساختن یك فرستنده و پخش امواج رادیوئی FM طی کرده و نمونهٔ فرستنده‌ئی که آورده‌ایم تکیه‌گاهی برای توضیح این مراحل است.

اسناد تاریخی

اسناد پنجگانه‌ئی که در این شماره آمده است، هر یك به‌نوبهٔ خود حقیقتی تاریخی را برملا می‌کند امّا انتشار یکجای آن‌ها رابطه‌ئی تاریخی را در ذهن پدید می‌آورد که از سیاستی خسران‌بار سخن می‌گوید.

اسناد شمارهٔ یك و دو سرسپردگی بی‌چون و چرای احمد قوام را به‌امپریالیست‌ها، از ابتدای کارش، در فراسوی هرگونه تردیدی مستند می‌کند که ضمناً موضعگیری بین‌الملل کمونیست (در ژوئن ۱۹۲۳) را نیز که قوام را «سرسخت‌ترین هوادار انگلیسی‌ها در ایران» معرفی کرده است[1] می‌باید بر این اسناد افزود.

سند سوم تلگراف تبریك تقی‌زاده است به‌قوام، به‌مناسبت توفیق او به‌سرکوب جنبش در آذربایجان.

سند چهارم یکی ازاسناد سرسپردگی تقی‌زاده به‌انگلستان است. وی که در آن زمان سفیر ایران در انگلستان بود به‌جای دفاع از منافع کشور به‌جاسوسی وزارتخانهٔ بریتانیا مشغول است.

سند پنجم موضع حزب توده است نسبت به‌قوام، در آستانهٔ ائتلاف با او.

با مطالعهٔ این اسناد تاریخی به‌دو نکتهٔ روشن آگاهی می‌یابیم. یکی ماهیت قوام‌السلطنه و دیگر ماهیت کسانی که با او به‌نوعی در رابطه بوده‌اند. سند اخیر نشان می‌دهد که ناآگاهی و خوشباوری سیاسی تا چه حد ریشه‌دار بوده است که عناصر به‌اصطلاح «مترقی» چنین آسان فریب جناحی از ارتجاع را می‌خورند و کل جنبشی را به‌توفان فنا می‌سپارند!

۱. اسناد جنبش کمونیستی ایران ـ مزدك ـ فلورانس ـ جلد ۶ ـ ص ۱۰۷

پنج سند دربارهٔ قوام‌السلطنه

۱

نامه قوام‌السلطنه به‌وزیر مختار بریتانیا در تهران، پس از دستگیری و زندانی شدن او توسط کلنل محمدتقی‌خان پسیان

فدایت شوم، بعد از عرض ارادت و تاسف از این که از سعادت ملاقات محروم هستم زحمت‌افزا می‌شوم قریب ۵۰ روز است بدون هیچ‌گونه تقصیر و گناه خودم در حبس، و کسان و بستگانم قسمتی در مشهد محبوس و قسمتی متفرق تمام اموال و علاقه حتی اثاثیه منزل که همراه بوده است ضبط و غارت شده. یقین دارم کلنل پریدکس شرح حال و گزارشات مرا در ایام حبس کاملاً به‌عرض عالی نرساند. زیرا از داخلهٔ محبس و طرز فشار و سختی مأمورین البته بی‌اطلاع بوده است. اجمالاً از بیشرفی و بی‌احترامی آن چه ممکن بود نسبت به‌من و خانوادهٔ من فروگذار نشد، و فعلاً بعد از تحمل صدمات و مشقات یك هفته است وارد طهران و در عشرت‌آباد محبوس هستم و با کمال حیرتی که از این پیشآمد دارم این مختصر را به‌جناب مستطاب عالیَ عرض می‌کنم هرچند ممکن است بفرمائید مداخله در امور داخلی ایران نخواهید فرمود لیکن نظر به‌دوستی و روابط صادقانه و صمیمانه که در این سه سال با مامورین دولت فخیمه داشته و در هیچ موقع از حفظ منافع آن دولت کوتاهی نکرده‌ام و از طرف دیگر تصور هم نمی‌کنم اقدام جناب مستطاب عالی در این مورد حمل بر مداخله شود. زیرا آن چه بدون جهت و دلیل بر من وارد شده است جز بر اشتباه و عدم تحقیق محلی [حمل] نمی‌تواند کرد و در این صورت اقدام جناب عالی برای رفع اشتباه است نه برای مداخله. این است با کمال امیدواری از مراتب شفقت و خیرخواهی جناب مستطاب عالی مسئلت می‌کنم اقدام موثری در اصلاح و جبران این احوال که اساس زندگانی مرا به‌کلی از هم پاشیده است بفرمائید که زودتر به‌منزل خود رفته با توجه و مساعدت عالی ترتیبی در زندگانی من داده شده تا بل‌که بتوانم با خانواده و بستگانم از ایران مهاجرت نمایم و از این احسان و شفقت جناب مستطاب عالی مادام‌العمر رهین امتنان و تشکر باشم.

خواهشمندم این مکتوب در خدمت عالی محرمانه بماند و هراقدامی می‌فرمائید مستقیماً از طرف خودتان باشد زیرا در صورتی که معلوم شود دراین حال با جناب عالی مکاتبه کرده‌ام بیش‌تر بر فشار مأمورین و گرفتاری من افزوده خواهد شد. با ارادت سرشار احترامات فایقه را تقدیم می‌دارم.

قوام‌السلطنه

[اواسط ماه مه ۱۹۲۱]

منبع ـ اصل خط قوام با مداد در آرشیو وزارت خارجه بریتانیا به‌شماره‌ی **F.O. 248/1346** موجود است.

۲

نشان فراماسونری قوام‌السلطنه(۱)

دکوراسیون [شماره ۱۱۳]

از دبیرعالی‌ترین لژ order امپراطوری هند به‌فرستادهٔ مخصوص ماژسته بریتانیا و وزیر مختار در دربار ایران ـ تهران.

سپتامبر ـ مورخ ۱۷ اکتبر ۱۹۲۰

عالی‌جناب:

من از طرف جناب استاد بزرگ (گراندماستر)، عالی‌ترین لژ امپراطوری هند [بریتانیای کبیر]، مأموریت دارم [مطالب زیر را] از برای تحویل به‌جناب احمدخان، قوام‌السلطنه .K.C.I.E والی خراسان برای شما ارسال دارم.

(۱) نشان شوالیه فرمانده لژ (Knight Commander of Order).

(۲) میثاقی حاوی شرطی از برای استردادِ مقتضیِ نشان که من باید پیرو بخش ۱۶ مقررات لژ بخواهم از طرف او [قوام] امضا شود، مگر آن که شما عدم لزوم آن را توصیه کنید.

(۳) رونوشتی از مقررات لژ.

(۴) یادداشتی پیرامون اطلاعات مربوط به‌عمل دکوراسیون لژ ستارهٔ هند (Star of India) و امپراطوری هند و مدال از طرف اعضای شخصی [غیرنظامی] این لژ و حاملین این مدال‌ها.

[۵] رسید لطفاً درخواست می‌شود.

[۶] باید تقاضا کنم که گزارشی درباره تشریفات اعطای این نشان برای ثبت به‌من فرستاده شود.

[۷] باید درخواست کنم که از آن جناب [قوام] تقاضا شود که به‌هنگام تمیز کردن نشان برای پرهیز از صدمه [به‌آن] از دقت دریغ نفرمایند.

با احترامات فائقه

دبیر عالی‌ترین لژ امپراطوری هند [بریتانیای کبیر]

---

1)F.O. 248/1350, xk 2059

۳

متن تلگراف سیدحسن تقی‌زاده سفیر کبیر ایران در لندن به‌احمد قوام‌السلطنه نخست‌وزیر، مورخ بیستم آذرماه ۱۳۲۵ وزارت امور خارجه

جناب اشرف آقای رئیس‌الوزراء از موفقیت حاصل در امر استرداد آذربایجان و احیای مملکت قدیمي و جلوگیری از تجزیهٔ وطن از صمیم قلب تبریك گفته و هزاران هزار تشکر داریم. خداوند خود به‌جناب اشرف عالی جزای خیر بدهد و کامکار گرداند که هیچ پاداش دنیوی اجر لایق این خدمت نتواند شد. روح پیغمبر اکرم و روح کورش و داریوش به‌شما دعای خیر می‌فرستند کافّهٔ ملت ایران و مسلمانان عالم پشتیبانتان می‌باشند. انتشار خبر تصمیم متمردّین ظهر چهارشنبه در لندن ایرانیان را به‌وجد آورده و خبر فتح به‌ناگهان در یك ساعت مثل برق منتشر شد و جمله با دلی پر از اعجاب و قدردانی به‌دعای کامیابی عالی و عظمت ایران و بلندی بخت اعلیحضرت رطب‌اللسان شدند. ادعیهٔ خالصانهٔ بی‌ریا و تهنیت قلبی اینجانب را هم بپذیرید.

تقی‌زاده

٤

سفارت شاهنشاهی ایران

۶ سپتامبر ۱۹۴۵

سِرروِنالد عزیزم

پیرو مذاکرات دیروزمان، همان طور که قول دادم، اکنون ما هم با ارسال خلاصهٔ اخبار واصله ازایران، ماحصل نامه‌هائی را که در هفته‌های گذشته پیرامون چندین برخورد در نقاط مختلف ایران دریافت کرده‌ام، با ذکر علل اصلی وقایع تأسف‌انگیز مذکور تقدیم دارم.

مایلم از جنابعالی بابت توجهی که به‌مشکلات مبذول می‌دارید تشکر کنم.

دوستار شما

تقی‌زاده

س. ح. [سیدحسن]

123

Ambassade ~~LÉGATION~~ IMPÉRIALE
DE L'IRAN

E 6741
SEP 1945

6th September, 1945.

My dear Sir Ronald,

With reference to the conversation we had yesterday, as promised I now have pleasure in enclosing a rough resumé of the news reaching us from Iran, and the substance of the communications I have received in the last weeks concerning the incidents in various parts of Iran, and also the main reason lying at the root of these different regrettable incidents.

I should like to thank you for the attention you are giving to our difficulties.

Believe me,

Yours sincerely,

S. H. Taqizadeh

Sir Ronald Campbell,
Foreign Office,
S.W.1.

گزارش تقی‌زاده

در شمال ایران اخیراً تشنجاتی رُخ داد که ناشی از تحریکات حزب چپ افراطی [کذا] (توده) بوده است که به‌درست یا خطا به‌حمایت مستقیم یا غیرمستقیم خارجی [شوروی] باور دارد. آن چه در زیر می‌آید [گزارش] تصادماتی است که رُخ داده است:

طرف‌داران حزب توده عازم لیقوان (دهکدهٔ بزرگی در آذربایجان) شدند و در آنجا به‌تظاهرات و تبلیغات دست زدند. این امر موجب تصادمات شد و در محل نزاعی بین اهالی دهکده و [توده‌ایها] درگرفت و از هر دو طرف چهار نفر به‌قتل رسیدند. تحریکات مشابهی در رضائیه [ارومیه] (شهری در جنوب غربی آذربایجان) انجام گرفت که پس از آن یك هیئت نظامی به‌سرکردگی یك افسر سرشناس و بی‌طرف، ژنرال جهانبانی، از طرف دولت برای تحقیقات به‌تبریز اعزام شد.

حوادث جدّی‌تری در مشهد رُخ داده که طی آن ۲۰ تن از افسران و سربازان قیام کردند و با به‌غرامت بُردن کامیون‌ها، سلاح‌ها و مُهمات به‌سوی اِستپ‌ها [ی ترکمن‌صحرا] فرار کرده تا در آنجا به‌تعداد قابل ملاحظه‌ای از ترکمن‌های مُسلح به‌پیوندند.

اینان در گنبدکاووس با یك گروهان ژاندارمری اعزامی دولت روبرو شدند؛ هشت تن از شورشیان به‌قتل رسیدند؛ ۶ تن دیگر دستگیر و کامیون‌ها و سلاح‌های سرقت شده، توقیف شدند. بقیه شورشیان به‌درون منطقهٔ جنگلی آن حوالی فرار کردند.(۱)

به‌منظور تحکیم موقعیت [نظامی] نامطلوب این مناطق، نیروهای تازه‌ئی از پادگان‌های مختلف ژاندارمری به‌آن محل اعزام شدند. امّا نیروهای نظامی شوروی به‌این واحدهای ژاندارمری اطلاع دادند که اولاً باید به‌پادگان‌های خود بازگردند، و ثانیاً در صورت [پیش آمدن] تصادم نباید تیراندازی کنند، و ثالثاً آنان مانع ارسال سلاح‌ها و مُهمات به‌تهران هستند که از شورشیان توقیف شده است.

اخبار تازه پیرامون وخامت وضع در این نقاط کشور دولت را وادار ساخت در حدود دویست تن دیگر را به‌عنوان نیروی تقویتی اعزام کند. امّا این نیروها از فیروزکوه (شهرکی در جاده تهران ـ مازندران) بازگشتند.

---

(۱) برخی از این افسران جوان برای پرهیز از اسارت در چنگال پهلوی از مرز شوروی گذشتند تا در آنجا پناهنده شوند. همهٔ اینها دستگیر و به‌عنوان عناصر ضدانقلاب و جاسوس به‌سیبری اعزام شدند و سال‌ها در آنجا در اسارت بودند. جا دارد این افسران هم خاطرات خود را بنویسند. (م)

تحریکات و تصادمات از جانب طرف‌داران حزب توده در نقاط مختلف مازندران (چون شاهی، بابل،... و شهسوار) و دیگر نواحی شمال ادامه دارد. در این نواحی طرف‌داران حزب توده، دهقانان را برای تحویل برنج مورد تهدید و ارعاب قرار داده‌اند و هر روز خطر اختلالات بیشتری می‌رود. کوشش دولت ایران برای تضمین آزادی رفت و آمد و اعزام نیروهای ژاندارمری به‌هیچ نتیجه‌ای نرسیده است. گفتن ندارد که این وضع اقدامات فوری را ضروری می‌کند. چندی پیش سفیر شوروی در اصل با اعزام ژاندارمری [به‌این نواحی] موافقت کرد، امّا ظاهراً هنوز هیچ دستورالعملی به‌نیروهای نظامی شوروی [در آن ناحیه] نرسیده است.

سفیر شوروی اکنون در تهران نیست، و وضع ناروشن است.

تا به‌حال هیچ‌گونه نشانه‌ئی دالّ بر خروج نیروهای متفقین از ایران مُشاهده نشده است. بعکس در صفحات شمال تبلیغات علیه دولت مرکزی به‌طور روزمرّه افزایش می‌یابد، و در نتیجه آن حوادث یادشدهٔ بالا در لیقوان، حوادث اخیر مشهد و جنبش جدی‌تر تجزیه‌طلبی، طی اعلامیه مسخره‌ئی استقلال و استقرار جمهوری مراغه (شهرکی در جنوب شرقی آذربایجان) را اعلام داشت، را بوجود آورد.

بارها و بارها تأکید شده است نخستین و مهم‌ترین گام در رودررویی با این وضع مسلماً همانا تقویت دولت مرکزی است. و این تنها زمانی شدنی است که نیروهای مُتفقین از ایران تخلیه شود و این نشانهٔ صمیمیت متفقین در عدم مُداخله در امور داخلی کشور و حمایت از قدرت مرکزی است.

۵

در پیرامون اعلامیه نخست‌وزیر [قوام‌السلطنه]

«بترسند از روزی که دست انتقام از آستین عدالت و ایران دوستی بیرون آید و مغز خیانتکاران و بدخواهان را متلاشی کند»

روز گذشته اعلامیه‌ئی به‌امضای نخست‌وزیر انتشار یافت که از لحاظ سیاسی و اجتماعی حائز اهمیت به‌سزائی است و می‌توان آن را یك سند ذیقیمت رسمی و یك ادعانامه واقعی بر علیه عناصر ارتجاعی این کشور تلقی نمود.

ما در مدت چهار سال و نیم مبارزه خود بکرات ملت ایران را از جریان تحریکات این عناصر ماجراجو که برای حفظ مطامع بیگانگان و پر کردن جیب‌های انباشته خود از هیچگونه اقدامی که بضرر مصالح حقیقی میهن عزیزماست مضایقه ندارند برحذر داشته‌ایم و تا آنجا که صفحات روزنامه رهبر به‌ما اجازه داده است نقشه‌های تحریك‌آمیز و ایران برانداز اینان را در برابر دیدگان

مردم ایران نامش نمودهایم.

بسیار خرسندیم که امروز آقای نخست‌وزیر به‌وسیله یك اعلامیه رسمی با کمال وضوح پرده از روی اعمال ننگین این عناصر خیانتکار برداشته و بدین طریق یکبار دیگر اعلام داشته‌اند که با عزمی ثابت تصمیم دارند دست این قبیل اشخاص را از گریبان ملت ایران کوتاه نمایند.

این اعلامیه که متن کامل آن در همین شماره ازنظر خوانندگان می‌گذرد حاوی نکات مهم چندی است:

نخست آنکه در چندین قسمت از اعلامیه صریحاً به‌اقدمات خیانت‌آمیز عناصر ارتجاعی که دائماً مشغول تحریکات بر علیه مصالح کشور و مردم ایران هستند اشاره گردیده و برای اینکه هیچگونه شبههٔ در هویت آنان باقی نماند در چند مورد با کمال وضوح بیان مقصود شده است.

اعلامه صریحاً و رسماً به‌عناصر ارتجاعی و نمایندگان تحمیلی دوره سیزدهم و چهاردهم که: «روابط ایران را با دولت اتحاد جماهیر شوروی به‌وسیله اعمال جنون‌آمیز از روی عمد و سوءنیت تیره و تاره کردند» حمله می‌کند. آن‌هائی را که «بدون هیچ مدرك و دلیل صرفاً روی نیات پلید خود اعتبارنامه آقای پیشه‌وری و دیگران را رد نمودند.»، مورد خطاب قرار می‌دهد. به‌نمایندگانی که «در دوره سیزدهم و چهاردهم یك قدم برای آسایش مردم برنداشتند و جز حفظ مقام و جمع مال از طریق نامشروع هدفی برای خود اختیار نکردند، و دولت‌های ناصالح و فرومایه را روی کار آورده و به‌منظور فساد دائماً به‌سفارت‌خانه‌ها رفتند و به‌تحریك و دسیسه پرداختند» شدیداً حمله‌ور می‌شود.

با این توضیحات جای تردید برای کسی باقی نمی‌ماند که فرض حقیقی آقای نخست‌وزیر عده از نمایندگان و متولیان مجلس چهاردهم است که بنام اکثریت مخصوصاً در دو سال اخیر مرتکب کلیه این عملیات ننگین و خیانت‌آمیز گردیده‌اند.

این‌ها همان پزشك طاهری‌ها، سیدکاظم‌ها، دشتی‌ها، سیدضیاء‌ها و نوچه‌های آنان جمال امامی و ثقةالاسلامی و امثال آنان هستند که به‌دستیاری عمال اجانب از قبیل کریم رشتی وارفع کلیه تحریکات و اقداماتی که کشور ما را در مقابل وضع کنونی قرار داد مرتکب شدند و حتی برای این که به‌منظورهای پست و ننگین خویش ادامه دهند حاضرند میهن باجانب بفروشند و با قدرت آنان ارتجاع بخرند.

به‌همین جهت در قسمت دیگر اعلامیه اشاره به‌فعالیت‌های جنایت‌آمیز این گروه در حال حاضر شده و اعمال آنان را برای متزلزل کردن دولت آقای قوام و «به‌منظور این که بتوانند خود را در انتخابات آینده بار دیگر بر مردم تحمیل کنند»

فاش ساخته است.

این قسمت از اعلامیه در حقیقت پاسخ دندان شکنی است به‌شایعات اخیر دائر به‌استعفاء آقای نخست‌وزیر و اعتراضاتیکه برای تشویش اذهان عمومی و اغفال مردم ساده لوح بر علیه رئیس دولت انتشار یافته است.

آقای قوام برای روشن شدن اذهان نه تنها استعفا خود را صریحاً تکذیب نموده‌اند بلکه عزم راسخ خویش را در پایداری و تعقیب سیاستی که تا کنون در امور خارجی و داخلی دنبال کرده‌اند و مجازات شدید ماجراجویان و اتکاء به‌افکار عمومی ملت ایران اعلام داشته‌اند.

اعلامیه نخست‌وزیر مخصوصاً علل این تحریکات را در دو عبارت کوتاه ولی پرمعنی خلاصه کرده است.

«می‌گویند چرا با نمایندگان آذربایجان حاضر به‌مذاکره و مسالمت گردیدم و چرا به‌مسکو رفته و با دولت اتحاد جماهیر شوروی حسن تفاهم پیدا کردم»

آقای نخست وزیر نه تنها اساس سیاست خارجی دولت خود را از نو تأیید نمودند بلکه جای بسی خرسندی است که صراحتاً اطمینان خویش را در حل مسالمت‌آمیز مشکل آذربایجان اعلام داشته‌اند.

قسمت سوم اعلامیه که در حقیقت نتیجهٔ منطقی این ادعانامهٔ تاریخی بر علیه عناصر ارتجاعی است تصمیم رئیس دولت را مبنی بر اصلاحات اساسی در امور داخلی (به‌منظور آبادی کشور و تأمین رفاه و آسایش مردم خصوصاً طبقه کارگر و زارع) بیان نموده و مخصوصاً تصریح گردیده است که (برای پیشرفت این هدف در نظر دارم از عناصر مترقی کشور حداکثر استفاده را بنمایم) بنابر آنچه‌ذکر شد از مجموع اعلامیه می‌توان برنامه آینده آقای نخست وزیر را استنتاج نمود.

۱ـ تعقیب و مجازات شدید خائنین و عناصر ماجراجو که هنوز در صدد مشوب کردن اذهان عمومی و ایجاد سوءتفاهم با همسایه نیرومند ما اتحاد جماهیرشوروی هستند.

۲ـ تجدید مذاکرات برای حل مسالمت‌آمیز مسئله آذربایجان.

۳ـ استفاده کردن از عناصر مترقی کشور و آزادی خواهان به‌منظور اصلاحات اساسی.

ما این اعلامیه را با کمال خرسندی استقبال می‌کنیم و امیدواریم که آقای نخست‌وزیربرای‌انجام منظورهای خویش‌هرچه زودترنه تنهابه‌تحریکات‌مرتجعین خاتمه دهند بلکه دست عمال آن‌ها را از داخله کابینهٔ خویش کوتاه کرده و با تشکیل دولت از عناصر مترقی ضربهٔ شدیدی بر پیکر ارتجاع وارد آورند.

اطمینان داشته باشند که برای اجراء این نظریات حزب نیرومند ما و کلیه آزادی خواهان ایران از ایشان پشتیبانی خواهند نمود.

نامهٔ رهبر ارگان مرکزی حزب توده ایران، ۲۹ اردیبهشت ۱۳۲۵

خلع‌سلاح مجاهدین و فدائیان

ماجرای چگونگی خلع‌سلاح مجاهدین را در کتاب‌های تاریخ، از جمله تاریخ کسروی، خوانده‌اید و در اینجا نیازی به‌تکرار آن نیست. تلگرام‌هائی که می‌خوانید از آن اسناد دیپلماتیك است که از نقشهٔ اصلی توطئه خلع‌سلاح پرده برمی‌دارد، توطئه‌ئی که در اصل در وزارت خارجهٔ روسیهٔ تزاری و با تبانی مأموران بریتانیا طرح شد.

نگفته نماند که برخی از سوسیال دمکرات‌های ایران نیز، با پیروی از نظرات نادرست رایج آن روزها، ندانسته آب به‌آسیاب دشمن می‌ریختند، به‌این معنا که هم از آن خلع سلاح حمایت و هم در آن شرکت کردند، یعنی چاله‌ئی کندند که دامچالهٔ خودشان شد.

سند شماره ۱ تلگراف نیکولسون به‌سِرادواردگِری

سن پترزبورگ (۱۹ فوریه ۱۹۱۰) ـ آقای ایسفولسکی [در وزارت خارجه روسیه] اشاره می‌کنند که اخبار رسیده از تبریز چندان رضایت‌بخش نیست... آن عالیجناب می‌گوید که ستارخان و باقرخان دست‌اندرکار اخلالند، و اگرچه والی درصدد است که این دو تن را تحت کنترل درآورد امّا در انجام کاملاً مستأصل است، زیرا نه بودجه دارد، و نه سرباز در اختیار دارد... اهالی ایران در حال وحشت به‌سر می‌برند و خوشحالند[!] که برای صیانت‌شان نیروهای روسی هستند.

سند شماره ۲

سن پتربورگ (۱۱ مارس۱۹۱۰)، به‌دعوت آقای ایسفولسکی امروز به‌دیدن او رفتم، و آن عالیجناب گفت مایل است به‌من بگوید که اخبار نگران‌کننده‌تری از تبریز به‌او رسیده است. آقای ایسفولسکی از طریق تلگراف به‌وزیر مختار روس در تهران دستور داده است که دولت ایران را تشویق کند که در جهت مطیع ساختن فوری ستارخان و باقرخان فرصت را از دست ندهد، و نیز به‌من اطلاع دهد که اگر این امر انجام نپذیرد، خود دولت روسیه مجبورخواهد شد [رأساً] اقدام کند.

ستارخان و باقرخان



چگونه دست غیبی این دو جوان غیور و دوجان‌نثار حقیقی و دو وطن پرست ، خلاصه ستارخان سردار و باقر خان سالار را برانگیخت که سد سدیدی در جلو سپاه استبداد کشیده و لشکر یأجوج را از هم پراکنده ساختند . (ص ۲۰۵)

سند سوم تلگراف وزیر مختار بریتانیا سر.ج. بارکلی به‌لندن

تهران (۱۳ مارس ۱۹۱۰) (تلگرافی)
افتخار دارم گزارش دهم که یادداشتی به‌دولت ایران تسلیم کرده‌ام مبنی بر حمایت از خواست همکار روسم که خواستار اخراج ستارخان و باقرخان از تبریز و خلع‌سلاح طرفداران آن‌ها [مجاهدین] است.

سند چهارم تلگراف سفیر [بریتانیا] از روسیه به‌لندن

سن پترزبورگ (۱۸ مارس ۱۹۱۰) (تلگرافی)
امروزبعد ازظهر آقای ایسفولسکی تلگرافی را که تازه رسیده بود برای من قرائت کرد که در آن گفته شده است که ستارخان در پاسخ دومین احضارش به‌تهران قاطعاً جواب رد داده است، در حالی که باقرخان به‌این شرط حاضر شده بود حکم احضار را بپذیرد که مبلغ ده هزار [قران؟ تومان؟] به‌او پرداخته شود. والی و یفرم[خان] معترفند که از اقدامات قهرآمیز ناتوانند.

سند پنجم تلگراف وزیر مختار از تهران به‌لندن

تهران ـ (۷ اوت ۱۹۱۰) (تلگرافی)
ستارخان همراه تعداد قابل ملاحظه‌ئی از فدائیان و مجاهدین در باغ اتابك، و در حوالی مقر وزارت مختار، مستقر شده است، و از تحویل سلاح‌ها تا پرداخت حقوقی که مدعی است معوق مانده، امتناع می‌کند نیروهای دولتی با چند توپ کوچك آنان را در محاصره گرفته‌اند و اگرچه ضرب‌الاجل تحویل سلاح‌ها امرز صبح سررسیده، به‌نظر می‌رسد که دولت از اقدام به‌عمل هراس داشته باشد.

سند ششم از تهران به‌لندن

تهران ـ (۸ اوت ۱۹۱۰) فدائیان دیشب با مجروح شدن ستارخان تسلیم شدند. شهر کاملاً آرام است.

منبع - C. CHAQUERI, LA SOCIAL-DEMOCRATIE EN IRAN, FLORENCE, 1979.

جن گیری در فرانسه

از اتفاقات قابل ذکر در این مکتب مابین ایرانیان که می‌توان به‌شیطنت نام نهاد این است که در ماه مبارك رمضان نظر به‌این که ما مسلمان هستیم و باید روزه بگیریم، رئیس مدرسه برحسب دستورالعمل جناب غفران مآب حسنعلی‌خان وزیر مختار یك اتاق برای راحتی شاگردان ایرانی معین نمود که سفرهٔ افطار و سحر در آن اتاق گسترده شود. به‌علاوه یك دستگاه هم اسباب چای برای ایرانیان تهیه گشت و ما در میان خود قرار گذاشتیم که خدمت حاضر کردن چائی هر شب به‌عهدهٔ یکی باشد که هر یك به‌نوبه خدمت کرده باشیم و از طرف ناظر مدرسه هر شب لوازم راحت ما می‌رسید.

میرزا احمد گروسی پسر حکیم‌باشی گروسی بسیار جوان ساده‌لوحی بود و بیشتر همشهریان او را دست می‌انداختند. شبی که نوبت تهیه چای با او بود، سماور را آتش کرد و به‌همه چای داد و پس از اتمام شرب چای سماور را که برد خالی نماید، یکی از حاضرین به‌او گفت که وقت خالی کردن سماور بسم‌الله بگو و آب داغ سماور را خالی بکن، مبادا چون شب یکشنبه است اجنه و یا اطفال اجنه را بسوزانی. آقایان از این بیان خندیدند و میرزا احمد مشغول کار خود شد. پس از داخل شدن به‌اتاق از او سؤال شد که بسم‌الله گفتی و آب سماور را خالی کردی یا خیر؟ بیچاره میرزااحمد گفت ای

وای که فراموش کردم.

در این گفتگو بودیم که گربهٔ سیاهی میومیوکنان داخل اتاق گشت. رفقا بطور مضحکه گفتند ایوای که بسم‌الله نگفته آب گرم به‌زمین ریختی و یقیناً بچه‌های اجنه را کشته‌ای و این گربهٔ سیاه مادر آن‌هاست و شکایت می‌کند. گوش بدهید ببینید چطور میومیو می‌کند. از این مذاکرات حاضرین مخصوصاً اظهار توحش نمودند. بیچاره میرزا احمد رنگ رخش پرید. رفقاملتفت شدند که آقا خودش را باخته است. در این بین یکی از همشهری‌ها بیرون رفت.

ساعتی نکشید که از میان تاریکی سنگی به‌میان اتاق افتاد که کاغذی به‌آن بسته شده بود. کاغذ را باز کردند و علناً قرائت نمودند. این شرح در آن نوشته شده بود: «ای میرزا احمد، ای پسر ناخلف، الان در بیجار در خانهٔ خودمان نشسته‌ام، کاغذی از پادشاه اجنهٔ فرانسه به‌اتاق من پرتاب شد آن کاغذ را خوندم، مضمونش این بود: که میرزا احمد پسر شما در شهر دیب در مدرسه آب‌جوش بروی فرزندان یکی از رعایای من ریخته و هر سه را کشته است و حتماً باید کشته شود. اگر اجازهٔ قتل او را ندهی حکم خواهم کرد که چند نفر میرغضب اجنه فرانسه بیایند گروس خودت را بکشند. حال مختار هستی یا راضی به‌کشتن خودت بشو و یا قتل و قصاص پسرت! اگر کاغذی برای پسرت داری بنویس و بده حامل در یك چشم به‌هم زدن به‌پسرت خواهد رساند. امضاء اهریمن ۱۹۷۰، پادشاهی کل اجنهٔ فرانسه.»

هنوز قرائت کاغذ به‌اتمام نرسیده، میرزا احمد در روی صندلی غش کرد. بعضی از رفقا دلشان بر آن بیچاره بسوختهو مرتکب را مذمت کردند. جمع دیگر را عقیده بر این شد که این کار را دنبال کنند زیرا اولاً چون میرزا احمد خیلی خسیس و دارای وجه نقد بود مبلغی از او اخاذی کرده و بعد خردخرد او را از این عقاید مهمله بیرون آوریم. بهرحال قدری آب به‌صورت او زدند و قدری آمونیاك به‌دماغش گرفتند تا بحال آمد و عموم رفقا به‌او اظهار مساعدت و حمایت نمودند که ما حاضریم با اجنه بجنگیم و طلسم‌ها از آیات قرآنی برای تو بنویسیم و به‌گردنت بیاویزیم و عزائم بخواهیم آن‌ها رااحضار و یا دور کنیم. خون بست نمائیم. اگر نشود خودمان در برائت ذمهٔ تو عریضه به‌خدمت اهریمن ۱۹۷۰ پادشاه اجنه فرانسهٔ عرض کنیم. اگر حاضر مساعدت نشود به‌ساتان، ۱۶۹۰ پادشاه اجنه انگلیس پناهنده شویم. از دیپ تا خاك انگلیس بیش از چهار ساعت دریا راه نیست. اما به‌شرط این که یك صد فرانك مخارج اقدامات ما را آمیرزا احمد بدهد.

این کلمهٔ آخر در مزاج میرزااحمد اثر دیگر بخشید و به‌مرگ خود حاضر گشت که پول ندهد، به‌بهی گفت که من پول از کجا بیاورم؟ چکنم؟ اجازه بدهید یك کاغذ به‌سر کار علیه پدرم بنویسم و از او پول بخواهم. همین آقایان ببرند و جواب بگیرند یقیناً پدرم پول خواهد فرستاد. رفیقی از آن میان این تکلیف را قبول نمود. گفتند کاغذت را بنویس الان می‌فرستم. و قلم دوات پیش آمیرزا احمد گذارده شد. و میرزا احمد شروع

به‌نوشتن نموده:

«گروس ـ قصبهٔ‌بیجار ـ خدمت صاحبه مکرمه معظمه آقای حکیم‌باشی که الهی به‌سلامت و عین عافیت بوده باشید. چنانچه معروض سجاده مبارك افتاده است. در شب ششم ماه مبارك رمضان در وقت خالی کردن سماور بسم‌الله نگفته آب جوش به‌روی زمین ریختم سه جوان یکی از رعایای اهریمن ۱۹۷۰ پادشاه جن‌های فرانسه را کشتم. کاغذ شما رسید حالا باید یا شما کشته بشوید و یا من که قاتل می‌باشم. دوستان برای خون‌بست کردن و حمایت ازمن دویست ـ سیصد فرانك پول می‌خواهند. باید التفات فرموده این پول را بفرستید که این کار تمام شود. کنیز شما احمد».

یکی ازرفقا این کاغذ میرزا احمد را گرفت و بلند قرائت کردو همه او را تحسین گفتند و خندهٔ بسیار کردند و کاغذ را گرفته در جوف پاکت گذارده میرزانظام (مهندس‌الممالك) که او را عثمان می‌نامیدیم پاکت را برداشته داخل باغ شد و در تاریکی شروع به‌گفتن به‌بعضی الفاظ غیرمربوط نمود: «بیائید» گفت و بعد به‌صدای بلند موقع ارسال پاکت را نشان داده و سفارش بلیغ از رساندن آن نمود و مراجعت کرد. ساعتی نگذشته بود که یاران همه مشغول صحبت و طرز خرج یك صدفرانك بودیم که باید از آن پول چه مشروب و مأکولی خرید و خورد تا نفس ما گیراگشته بتوانیم با اجنه بجنگیم و یا صلح نمائیم و یا مضمون عریضه‌ئی که به‌ساتان یکهزار و ششصد و نودم پادشاه اجنه انگلیس معروض داریم که قشون کشیده بیاید با اهریمن جنگ کند و یا به‌مسالمت بگذراند! در این بین کاغذی از تاریکی به‌سنگی بسته شده داخل اتاق افتاد. رفیقی کاغذ را برداشته قرائت نمود:

«میرزا احمد فرزند ناخلف پس از هجده سال که زحمت پروراندن ترا کشیدم و مبلغی برای تحصیلات تو به‌فرانسه می‌فرستم. در مقابل این زحمات الفاظی که باید به‌مادرت بنویسی به‌من می‌نویسی. مرا صاحبه ومکرمه می‌نامی. من پدر تو هستم. باید به‌من خداوندگار خطاب کنی و جنابعالی بگوئی. آب و هوای فرنگ بر تو حرام باد. ای خر! ای بیشعور! با وجود این از من پول می‌خواهی و حال این‌که سه روز قبل پانصد فرانك برای تو پول فرستادم. به‌این زودی پول‌ها را چه کردی. در ماه رمضان شراب می‌خوری. مست می‌کنی بسم‌الله نگفته آب داغ به‌روی اطفال اجنه می‌ریزی،قتل می‌کنی وبعلاوه مرا از مقام ذکوری به‌اناثیت خطاب می‌کنی. حالا که قدر مرا نمی‌دانی من هم خون ترا به‌اعلیحضرت اهریمن حلال کردم ومثل تو فرزند نمی‌خواهم. امضاء حکیم‌باشی گروس مقیم بیجار.»

آمیرزا احمد از شنیدن این مضامین کاغذ پدر رنگش پرید شروع به‌گریستن نمود. ملتجی به‌میرزا زین‌العابدین خان کاشانی (شریف‌الدوله) گردید. به‌روی پاهای او افتاد.

رفقا گفتند ما هرگز از تو حمایت نمی‌کنیم چرا که به‌ما دروغ گفتی. پول داشتی و حاشا کردی و به‌پدرت کاغذ نوشتی. بایدامشب ترا تسلیم گماشتگان اعلیحضرت اهریمن نمائیم. که به‌قصاص رعایای خود ترا بکشند!

میرزا زین‌العابدین خان از جای برخاسته گفت عجب میرزا احمد تو پرروئی که با چنین خیانت و دروغ ملتجی به‌من می‌شوی. من هرگز از آدم دروغگو حمایت نخواهم کرد.میرزا احمد بیچاره دست از جان کشیده دست به‌جیب برده یك بلیت صدفرانکی از میان کیف بیرون آورده با هزار عجز و لابه و قسمت‌های غلاظ و شداد که بیش از این ندارم به‌او داد و گفت از من حمایت بکنید و مرا به‌دست گماشتگان اجنه ندهید. اول رفقا به‌نظر رضایت به‌یکدیگر نگاه کردند که میرزاجهان ملقب به‌ابابکر (برادر مرحوم میرزاطاهر بصیرالملك) از جای برخاسته با منتهای عتاب و خطاب به‌میرزا احمد گفت:

«آن‌وقت که ما می‌خواستیم از تو حمایت بکنیم و داخل در مذاکره به‌اعلیحضرت اهریمن بشویم و اگر او قبول نکند ملتجی به‌اعلیحضرت ساتان پادشاه انگلیس گردیم ترا آدم ساده و صادق می‌دانستیم. الحال با این صفت دروغگوئی هرگز به‌تو رحم نخواهیم کرد. مگر آن که پانصد فرانك را تماماً بما بدهی که مشغول عملیات شویم. آدم دروغگو در شریعت ما دشمن خداست و ما نمی‌توانیم کمك به‌دشمن خدا بکنیم.»

میرزا احمد بیچاره بجز قبول مسئول چاره‌ای ندید و هم نمی‌خواست پول‌های خود را ارائه داده و آفتابی بکند. با چشم گریان و دل بریان تکلیف‌های میرزا جهان (ابابکر) را قبول نمود و مهلت خواست که در مدت ۲۴ ساعت، ساعت خود را در بانك استقراضی منت‌پیته (ترجمهٔ تحت‌اللفظی: کوه رحمت و دین‌داری) رهن گذارده تتمه را به‌شما خواهم پرداخت. جمعی از حاضرین قبول و جمعی مخالف گشتند. بالاخره به‌اکثریت آرا قبول شد. قرار شد که آن شب چهار نفر از رفقا با چوب‌های کلفت به‌دور تخت میرزا احمد بخوابند و کشیك بکشند که اگر اجنه به‌بالین او آمدند آن‌ها دفاع نمایند!

بهرحال صد فرانك به‌مشهدی باقر سپرده شد تا بقیهٔ پول برسد(مشهدی باقر لقب میرزا محمدحسین نامی بود که با مرحوم میرزاعباس خان قوام‌الدوله خاله‌زاده بود و برای صنعت عینك‌سازی، انتخاب گشته بود و به‌تهران آمده دوسال بعد از ورود مرحوم گشت.چون خیلی پر قوت و پهلوان بود بدین اسم می‌نامیدیم).

چنان که به‌میرزا احمد وعده داده شده بود چهار نفر هر یك چماقی تهیه نموده اطراف تختخواب میرزا احمد را گرفتند و ازطرف دیگر برای آقاخان نام خوبی که ملقب به‌روباه بود و برای عمل آوردن کرم ابریشم (نوغان) انتخاب گشته بود و بعد به‌تبریز آمده در مدرسهٔ دارالفنون تبریز معلم فرانسه گشته و پس از چندی مرحوم شد، کلاه بلندی از کاغذ تهیه گشت و آن کلاه را به‌انواع رنگ‌های گیرنده رنگ کرده بر سرش نهاده وصورتش را با رنگ‌های مختلف به‌صورت جن ساختیم و لباسش منحصر به‌یك ملافه رختخواب بود و به‌دستش یك چماق داده شد و در ساعت ۳ بعداز نصف شب با دو نفر دیگر که در لباس روباه بودند نفیرکشان واشتلم‌گویان ورود بر اتاق خواب دوازده نفری شاگردان ایرانی نمودند. بیچاره میرزا احمد از تخت خواب فرو جسته در زیر آن پنهان گشت. از چهار نفر مستحفظین دو نفر غش کردند ومشهدی باقر و حسین کرد (این اسم لقب نگارنده بود که به‌واسطهٔ پهلوانی و ژیمناست بازی بدین

لقب نامیده می‌شد) دست به‌چماق‌ها با اجنه جنگیدیم و آن‌ها را شکست داده از اتاق خواب بیرون راندیم، در را بستیم و میرزا احمد را از زیر تختخواب بیرون آورده دلداری داده حسن خدمت به‌خرج دادیم. این بود که فردای آن روز یك صد فرانك دیگر ازمیرزا احمد مأخوذ داشتیم.

شب دیگر باز بازی شب پیش تجدید گشت. این بار اجنه پنج نفر شدند، باز با همان دبدبه در ساعت معین ورود نمودند. این بار عثمان سری به‌گوش میرزا احمد نهاده اظهار داشت: «گروسی اگر سیصد فرانك دیگر راندهی ما همه خود را به‌خواب خواهند زد و اجنه هر چه می‌خواهند با تو صورت خواهند داد.» بدبخت میرزا احمد با هزاران نوحه‌سرائی صد فرانك دیگر از جگرش کند و ادا نمود. باز رفقا از جای جستیم و این بار به‌واسطهٔ فتح شب پیش کسی غش نکرد و اجنه را از اتاق خارج کردیم.

میرزا احمد جانی گرفته فردای آن روز به‌اسم بردن ساعت به‌بانك «منت پییه» رهنی از مدرسه خارج گشت و پس ازمراجعت دویست فرانك تتمه را ادا نمود. کمپانی صاحب پانصد فرانك شدیم. همان شب که شب یکشنبه بود و آزاد بودیم از مدرسه به‌سیرك (محوطهٔ وسیعی است که در آنجا اسب‌بازی و بندبازی‌های مختلف نمایند) رفتیم. پس از خروج سحری را در مهمانخانهٔ مرغوبی خوردیم و روح آمیرزا احمد را شاد و تمام یك صد فرانك خرج شد و به‌تشکر این نعمت قرار گذاردیم که امشب اجنه را اسیر نمائیم. و آمیرزا احمد را از این غصه برهانیم.

شب که شد آقای سردار اجنه کلاه بلند مقوائی بر سر نهاد با قشون ملبس به‌لباس خود او ورود کردند. و رفقا از جای جسته سردار را بادو نفر از همراهانش اسیر کردیم و خودآمیرزا احمد هم جانی گرفته می‌جنگید. و بعد از شکست اجنه چراغ‌ها را مخصوصاً روشن نمودند. اسرا را یکان یکان به‌معرض عتاب آوردیم. اول سردار اجنه را که روباه بود پیش خواندیم و کلاه از سرش برداشته صورتش را باز نموده و آقامیرزا احمد را صدا کردیم و به‌او نمودیم و همچنین عساکرش را که یکی مجیدخان پسر حاجب‌الدوله برادر محقق و بعدمیرزا عیسی گروسی و بعد عباسقلی خان (اعتماد نظام) و دیگری که گویا میرزاعلی‌اکبر خان نقاشباشی (مزین‌الدوله) بود.آن وقت به‌نصیحت آمیرزا احمد شروع نمودیم که شخص نباید به‌موهومات معتقد باشد البته منکر وجود جن نمی‌توان گشت چرا که خداوند تبارك و تعالی در قرآن مجید خبر داده است. لیکن غلبه مخلوق از آتش خلق گشته و غیرمرئی را بر مخلوق خاکی مسلط کردن از عدالت حضرت باریتعالی مستبعد است و نباید معتقد گشت!

از کتاب «خاطرات ممتحن‌الدوله»